

آوای : آناهیتا ایرانی

مجموعه

داستان های کوتاه

صادق هدایت



تخت ابرو نصر

سگ ولگرد



تهیه شده در مجله اینترنتی آوای بوف



[T.me/AVAYEBUF](https://t.me/AVAYEBUF)



[Instagram/AVAYEBUF](https://www.instagram.com/AVAYEBUF)



[Twitter.com/AVAYEBUF](https://twitter.com/AVAYEBUF)



AVAYE.BUF@gmail.com



[AVAYEBUF.wordpress.com](https://www.avayebuf.wordpress.com)



[Youtube.com/c/AVAYE BUF](https://www.youtube.com/c/AVAYEBUF)



[Facebook.com/ groups /AVAYE .BUF](https://www.facebook.com/groups/AVAYE.BUF)

مجموعه داستان

سگ ولگرد

صادق هدایت



نشر آوای بوف

avayebuf.wordpress.com

avaye.buf@gmail.com

سگ ولگرد

Sage Velgard

نویسنده : صادق هدایت

By : Sādiq Hidāyat

ویراستار: قاسم قره داغی

Edit : Ghasem Gharehdaghi

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN : 978-87-93926-27-1

©2019 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com

-

www.avayebuf.wordpress.com

سگ ولگرد از صادق هدایت

داستان کوتاه «سگ ولگرد»، نوشته‌ی صادق هدایت، نخستین بار در سال ۱۳۲۱ خورشیدی، همراه با هفت داستان دیگر در مجموعه‌ی سگ ولگرد، در تهران منتشر شد.

فهرست

۷.....	سگ ولگرد
۱۶.....	دن ژوان کرج
۲۸.....	بن بست
۴۴.....	کاتیا
۵۳.....	تخت ابونصر
۷۴.....	تجلی
۸۳.....	تاریکخانه
۹۷.....	میهن پرست

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی، قصابی، عطاری، دو قهوه‌خانه و یک سلمانی که همه‌ی آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد. میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار، نیم‌سوخته، نیم‌بریان شده، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه‌ی شب را میکردند. آدمها، دکانها، درختها و جانوران، از کار و جنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد، که بواسطه‌ی آمد و شد اتومبیل‌ها پیوسته به غلظت آن میافزود.

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوک و ریخته بود، ولی با سماجت هرچه تمامتر شاخه‌های کج و کوله‌ی نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه‌ی برگهای خاک‌آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا، شیربرنج و تخمه کدو میفروختند. آب گل‌آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه‌خانه، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد.

تنها بنائی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه‌ی استوانه‌ای ترک ترک آن با سر مخروطی پیدا بود. گنجشکه‌هایی که لای درز آجرهای ریخته‌ی آن لانه کرده بودند، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند – فقط صدای ناله‌ی سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست.

این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزه‌ی کاه‌دودی و پاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه در لجن‌زار دویده و باو شتک زده بود. گوشهای بلبله، دم براغ، موهای تابدار چرک داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزه‌ی پشم‌آلود او میدرخشید. در ته چشمهای او یک روح انسانی دیده میشد، در نیم‌شب که زندگی او را فراگرفته بود یک چیز بی‌پایان در چشم‌هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت، ولی پشت نی‌نی چشم او گیر کرده

بود. آن نه روشنائی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باورنکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود، نه تنها یک تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یک نوع تساوی دیده میشد. - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه‌ی یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی‌فهمید! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد، جلو قصابی شاگردش باو سنگ می‌راند، اگر زیر سایه‌ی اتومبیل پناه میبرد، لگد سنگین کفش میخ‌دار شوfer از او پذیرائی میکرد. و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند، بچه‌ی شیربرنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه‌ی او میبرد. در مقابل هر ناله‌ای که میکشید یک پاره‌سنگ بکمرش می‌خورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله‌ی سگ بلند میشد و میگفت: «بدمسب صاحب!» مثل اینکه همه‌ی آنهای دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب‌زیرکاه از او تشویق میکردند، میزدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفت‌جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسر بچه‌ی شیربرنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم‌خواب و نیم‌بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سرتاپایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه‌های نیمه‌جان، یک لنگه کفش کهنه نم‌کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه‌زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی این دفعه بقدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز میکرد. میل مفرطی حس کرد که در این سبزه‌ها بدود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همه‌ی اجداد او در اسکاتلند، میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه‌ی کم‌ترین حرکت را باو نمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد. یک مشت احساسات فراموش شده، گم شده همه بهیجان آمدند. پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه‌ی صاحبش

بتاراند، که با بچه‌ی صاحبش بازی بکند، با اشخاص دیده شناخته چه جور تابکند، با غریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زییل، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد – این یگانه وسیله دفاع او شده بود – سابق او با جرأت، بی‌باک، تمیز و سرزنده بود، ولی حالا ترسو و توسری‌خور شده بود، هر صدایی که میشنید، و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد، بخودش میلرزید، حتی از صدای خودش وحشت میکرد – اصلاً او بکثافت و زییل خو گرفته بود. – تنش میخارید، حوصله نداشت که کیک‌هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد. او حس میکرد که جزو خاکروبه شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود، دو زمستان می‌گذشت که یک شکم سیر غذا نخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود، گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی بنظر می‌آمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت، مثل این بود که آدم‌هایی که سابق با آنها محشور بود، بدنیای او نزدیکتر بودند، دردها و احساسات او را بهتر می‌فهمیدند و از او بیشتر حمایت میکردند.

در میان بوهائیکه بمشامش میرسید، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد، بوی شیربرنج جلو پسر بچه بود – این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد – ناگهان یک حالت کمرختی باو دست داد، بنظرش آمد وقتی که بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می‌لیسید و پاک میکرد. بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد – بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینش جان گرفت.

همینکه شیرمست میشد، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید، سرسنگین از پستان مادرش جدا میشد و یک خواب عمیق که لرزه‌های مکفی بطول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد. — چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی‌اختیار به پستان‌های مادرش فشار میداد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد. تن کرکی برادرش، صدای مادرش همه‌ی اینها پر از کیف و نوازش بود. لانه‌ی چوبی سابقش را بخاطر آورد، بازیهایی که در آن باغچه‌ی سبز با برادرش میکرد.

گوشه‌های بلبله‌ی او را گاز میگرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال او میدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان میگرفت. مخصوصاً نوازش‌هایی که صاحبش از او میکرد، قندهائی که از دست او خرده بود هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد. بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش با یک نوکر پیر مانده بودند. بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت. وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکیها را بو میکشید، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود یک لقمه‌ی مهر و محبت برایش میگرفت. بعد نوکر پیر میآمد، او را صدا میزد: «پات... پات...» و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه‌ی چوبی او بود میریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی‌گذاشت که پات از خانه بیرون برود و بدنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب بخانه‌شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش بوسیله‌ی اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو نفر دیگر از همین کوچه‌ی کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده‌ای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد، بفاصله‌های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد.

نزدیک غروب دومرتبه صدای صاحبش که میگفت: «پات... پات!...» بگوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همه‌ی تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت بآنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصدهای دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود. - ولی دیری نکشید که با چوب و دسته‌بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند.

پات گیج و منگ و خسته، اما سبک و راحت، همینکه بخودش آمد، به جستجوی صاحبش رفت. در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود. همه را سرکشی کرد، و بفاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابه‌ی بیرون آبادی رفت، دوباره برگشت؛ چون پات پی‌برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارایی کرد. چطور پات میتواند بی‌صاحب! بی‌خدایش زندگی بکند، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد. هراسناک در چندین جاده شروع بدویدن کرد - زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته و مانده بمیدان برگشت، هیچ اثری از صاحبش نبود. چند دور دیگر در آبادی زد، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگ‌چین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیرممکن بود. بعد از آنکه مأیوس شد، در همانجا مشغول چرت‌زدن شد.

نصف شب پات از صدای ناله‌ی خودش از خواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جور بجور به مشامش رسید: بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست، همه‌ی آنها بهم مخلوط شده بود، ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده، باید از این آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود، از او نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود، یکنفر که نان زیر بغلش بود باو گفت: «بیا... بیا!» صدای او چقدر بگوشش غریب آمد! و یک تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید، نان را خرد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده‌ی او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه‌ی مسئولیت‌ها، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند. ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد. هنوز قلاده‌ی خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت.

از آن روز، پات بجز لگد، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همه‌ی آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه‌ی او کیف میبردند!

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد. چند روز اول را بسختی گذرانید. ولی بعد کم کم عادت کرد. بعلاوه سر پیچ کوچه، دست راست جائی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه‌های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد. و بعد هم باقی روز را

جلو قصابی و نانوائی میگذرانید. چشمش بدست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه‌های لذیذ کتک می‌خورد، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود. - از زندگی گذشته فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت می‌گذشت، درین بهشت گمشده‌ی خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی‌اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد.

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد، احتیاج او بنوازش بود. او مثل بچه‌ای بود که همه‌اش توسری خورده و فحش شنیده، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده. مخصوصاً با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر می‌آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند. و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت.

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد، چندبار ناله کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می‌گذشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب می‌آمد. گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت.

در همین وقت یکی از اتومبیل‌ها با سر و صدا و گرد و خاک، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، بطرف پات رفت و دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب

خودش را خوب میشناخت. ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد. آیا گول نخورده بود؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند. آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید. پات دنبالش افتاد، و تعجب او بیشتر شد، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بوی خوراکیها از آنجا بیرون میآمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت. پات اول بتعجیل، بعد آهسته تر، آن نانها را میخورد و چشم های میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید. آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات یک شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع بشود. آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد. رفت در همان کوچه ی برج، کمی آنجا مکث کرد، بعد از کوچه های پیچ و پیچ گذشت. پات هم دنبالش، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود. شاید این آدمها هم بوی ماده ی خودشان را جستجو میکردند؟ پات کنار سایه ی دیوار انتظار او را کشید، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل ها که پات میشناخت نشست. پات جرأت نمی کرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه میکرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار براه افتاد، پات هم بیدرنگ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد. لهله میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و سرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر میداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. - او اشتباه کرده بود، علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمیرسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از اراده ی او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلاً نمی دانست چرا دویده، نمی دانست بکجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، لهله میزد، زبانش از دهانش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود، با سر خمیده، بزحمت خودش را از

کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه‌ی داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمی‌خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد. سرش گیج می‌رفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنایی ناخوشی میدرخشید. در میان تشنج و پیچ و تاب، دستها و پاهایش کم‌کم بی‌حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فراگرفت، یکنوع خنکی ملایم و مکلفی بود....

نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست، بدقت نگاه کرد، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای درآوردن دو چشم میشی پات آمده بودند.

دن ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد، جان در یک قالب میشوند، - بقول عوام جور و اخت می آیند و یک بار معرفی کافی است برای این که یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه بر عکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می گردند، همیشه از هم گریزان هستند؛ میان آنها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم بر بخورند، یکدیگر را ندیده می گیرند. دوستی بی جهت، دشمنی بی جهت! - حالا این خاصیت را می خواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه. - آنهائیکه معتقد به حلول ارواح هستند دورتر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچکدام از این فرضیات نمیتواند بآسانی معمای بالا را حل بکند. این کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری، یکی ازین برخوردهای عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم. هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم. بعد از تهیه جواز، سرشب بود، رفتم در کافه ای ژاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه گیلان شیر و قهوه خودم را آهسته مزمه می کردم و بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبرگرد است. ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم، و غریب تر آنکه هر دومان یکدیگر را شناختیم. - بعضی صورتها کمتر تغییر میکند بعضی بیشتر عوض میشود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده رو و ساده بود، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیرطبیعی بنظر میآمد. مثل اینکه خودش را گرفته بود.

من تا آنشب اسم خانواده‌اش را نمیدانستم، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند. — در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره‌ی زردنبو، استخوان‌بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و بلباس خودش هیچ اهمیتی نمیداد، همیشه یخه‌اش باز و روی کفشهایش خاک نشسته بود و همان حالت لاابالی باو بیشتر میآمد و رویش میافتاد. اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فروکش میکرد. از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه‌های مودی واقع میشد. و نمیدانم چرا اسمش را «حمال» گذاشته بودند.

من همیشه از او دوری میکردم، مثل اینکه اختلاف مبهم و نامعلومی بین ما وجود داشت. ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی‌دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خودبخود از بین برده بود. اما فرقی که کرده بود حالا چاق، خوشحال و گردن‌کلفت شده بود، و از آنهایی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند.

بمحض ورود، به پیشخدمت کافه، دستور داد برایش عرق آوردند. گیل‌اس‌های عرق را پی‌درپی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق، یکجور خوشحالی موقت باو دست داد. ولی بواسطه شهوترانی زیاد، بیش از سنش شکسته بنظر میآمد و خطی که گوشه‌ی لبش میافتاد، ناامیدی تلخی را آشکار می‌کرد چیزی که غریب بود، بسر و وضع خود خیلی پرداخته بود، اما جار میزد که ساختگی است، همین توی ذوق میزد. هر دقیقه برمیگشت در آینه کراوات خودش را مرتب میکرد. — هرچه بیشتر کله‌اش گرم میشد، بیشتر صورتش بچه‌گانه و حالت لاابالی قدیم را بخود میگرفت.

بالاخره، بدون مقدمه بمن گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یکنفر آرتیست شهیر، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که: «یکسال بود اونو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمی‌کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تا اینکه همین اواخر به طور ی پیش آمد کرد که بهم رسیدیم!»

من پرسیدم: «عاشق موقتی یا خیال‌داری بگیریش؟»

«اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می گیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد میشه. هر شب که با هم بکافه میریم ده پونزده تمن رو دسم میگذازه. اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم. اگه شده هفت در رو بیه دیک محتاج بکنم مخارجش رو در میارم. چیزی که هس، روی اصل عاشقیس بشرط اینکه از همیه روابط سابق خودش دس بکشه - میدونی بردمش منزلمون بمادرم معرفیش کردم. مادرم گفت. بیا تو خونیه ما بمون. اون گفت: دشمنت میاد اینجا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه. با این وضع ماهی دویست و پنجاه تمن خرج پانسیون، دویست و پنجاه تمن خرج هتل و دانسینگ رو دسم میگذازه. فردا شب بیا همینجا اونم با خودم میارم. ببین چطوره.»

«فردا شب من در کرج هستم.»

«راسی می گی؟ برای نوروز میری کرج؟ خودت تنها هسی؟ چطوره، منم اونو ور میدارم میام. راستش نمیدونسم چه کار بکنم. ونگهی خرجش کمتر میشه. بعلاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگه بهتر آشنا میشیم؟»

«مانعی نداره ولیکن جواز.»

«جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام. جواز نمیخواه. حالا فردا شب حرکت میکنی.»

«صبح ساعت ۹ دم دروازه قزوین هستم، از اونجا راه میافتیم.»

«منم میام - درست سر ساعت ۹ با هم میریم. پس من میرم بضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه.»

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونگهائی که برایم نقل کرد تعجب کردم. بالاخره از هم جدا شدیم و قارمان برای صبح شد.

فردا صبح سر ساعت ۹ حسن با معشوقه‌اش آمدند. - خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه‌های سیاه کرده، لب و ناخن‌های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان بدستش میدرخشید. مثل این که خودش را برای مهمانی شبنشینی آراسته بود. همینکه خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت: «من بخیالم اتومبیل شخصیس. من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم.» بالاخره سوار شدیم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد.

حق بجانب حسن بود، از او جواز نگرفتند. جلو مهمانخانه «عصر جدید» پیاده شدیم. هوا خنک بود و پالتو می‌چسبید. مهمانخانه ظاهراً عبارت بود از یک باغچه گر گرفته، با درختهای تبریزی دراز سفید و یک ایوان دراز که یک رج اطاق سفید کرده، متحدالشکل داشت، مثل اینکه از توی کارخانه‌ی فرد درآمده باشد. هر اطاقی سه تخت فتری با شمد و لحاف مشکوک داشت و یک آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که اطاقها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد بزودی حوصله‌اش سر میرفت. چشم‌انداز جلوی ایوان، یکرشته کوه کبود بود و گنجشکهای تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان سلامت برده بودند، با چشمهای کلاپسه شده و پره‌های کز کرده، مثل این که از نسیم بهاری مست شده بودند، بی‌اراده، روی شاخه‌های تبریزی جست میزدند، و یا از در و دیوار بالا میرفتند، بطوری که سر و صدای آنها تولید سرگیجه می‌کرد. ولی همه‌ی اینها رویهمرفته یک حالت سردستی و ییلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود.

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم، من رفتم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم. یکمرتبه ملتفت شدم، دیدم از ته ایوان، یکنفر بمن اشاره میکند نزدیک که آمد او را شناختم.

— این همان جوانی بود که هر شب در کافه‌ی «پروانه» پلاس بود و در آنجا باو معرفی شده بودم، و رندان بطعنه اسمش را «دن ژوان» گذاشته بودند.

از این جوانهای مکش مرگ مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود. لباسش خاکستری، شلوار چارلستون گشاد مد شش سال قبل پوشیده بود. سرش غرق بریانتین بود و یک انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخنهای مانیکور شده داشت برق میزد. بعد از اظهار مرحمت گفت که: «سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد.» قدری یواش تر گفت: «برای خاطر یک دختر ارمنی اینجا آمده بودم، امروز صبح رفت!»

در اینوقت حسن و خانمش مثل طاوس مست از اتاق خارج شدند. من ناچار، دن ژوان را به آنها معرفی کردم. بعد با هم رفتیم در اتاق دور میز نشستیم. حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند. خانم روی دوش حسن میزد و میگفت: «ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم. همچنین نیس؟ راسی برای شما نگفتم، یه برادر دارم مثل سیبی که با حسن نصب کرده باشن. اما از وختیکه زن گرفت از چشمم افتاد! نمیدونین چه آفتی رو گرفته، من بالاخره مجبور شدم خونه‌ام رو جدا بکنم. صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم.. قربون یکجو اخلاق خوب!»

گیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلند کردیم. دن ژوان پا شد رفت از اطاق خودش یک گرامافون با چند صفحه آورد و شروع کرد به صفحه زدن. بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد، نه یکبار نه ده بار، من ملتفت نگاههای شرربار حسن بودم که دندان قروچه میرفت و ظاهراً بروی مبارکش نمیآورد.

بعد از ناهار، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هواخوری بکنیم. از جاده‌ی چالوس، گردش کنان روانه شدیم. در راه، دن ژوان آهسته بمن گفت: «امشب هم میمونم.» بعد مثل این که سالهاست خانم را میشناسد، با او گرم صحبت شد! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت. و حکایتهای جعلی هم برای خانم نقل میکرد، بطوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم!

حسن مثل این که تصمیم فوری گرفت، رفت کنار خانم که چیزی بگوید. ولی خانم باو تشر زد و گفت: «سرت رو بالا بگیر، این لک روی لباست چیه؟» حسن هراسان خودش را کنار کشید. دن ژوان پالتوی خودش را درآورد روی دوش خانم انداخت. من نزدیک بآنها شدم. دن ژوان، رودخانه‌ی گل آلود کنار جاده و درختهایی که از دور مثل چوب جارو از زمین درآمده بود، نشان میداد و میگفت: «چقدر خوبه آدم بیاد اینجور جاها زندگی بکنه! این هوا، این رودخونه، این درختا، که برای یه ماه دیگه جونه میزنه. شب مهتاب آدم بیاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم!»

از آبادی‌های نزدیک، مردهای دهاتی که لباس و آجیده‌ی نو پوشیده بودند و بچه‌ها با لباسهای رنگارنگ در آمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم. آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیروار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرم را تپه‌های خاکی و یکرشته کوه سرمازده گرفته بود. هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را درآورده و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقه‌ی خودش و عطر کتی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد، و خانم با دهن باز بحرفهای صد تا یک گاز او گوش میداد. - حرفهای پوچ احمقانه، مثلاً میگفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفته پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پایین پیام پام گرفت بسنگ زمین خوردم. سر زانوم پاره شد این شلوارو خیاطی لوکس ۲۵ تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش ماکتاول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کنده‌ی زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه‌ها آنقدر قشنگ پیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین میاد، دل آدم هری تو میریزه!...»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم. حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنگول بودند، برنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد برقصد پاشنه‌ی کفشش ور آمد - خانم تکرار می‌کرد: «این کفشو دو هفته

پیش از باتا خریده بودم!» دن ژوان که حاضر خدمت بود، با یک قله‌سنگ پاشنه‌ی کفش را درست کرد، در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود.

حسن بمن ملحق شد و بر خلاف آنچه در کافه بمن اظهار کرده بود گفت: «اینم واسیه من زن نمیشه؟ باید ولش بکنم. من نمیتونم تنگه‌اش [۱] رو خورد بکنم. خونه‌مون که بند نمیشه هیچ، می‌خواد آزادم باشه، خیلی آزاد!»

نزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم، چند بطری عرق، گرامافون و مخلفات جوربجور روی میز را پر کرده بود.

دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی‌درپی با خانم می‌رقصید. حسن پکر و عصبانی خون‌خونش را می‌خورد و بشوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود، می‌گفت: «جون ما راستش رو بگو، عاشق معشوقه‌ی ما شدی؟ بگو دیگه، ما طلاقش میدیم.»

دن ژوان یک صفحه ویلون احساساتی گذاشت، آمد روی تخت‌خواب نشست و گفت: «به! من خودم نومزد دارم، تو گمون میکنی!...» از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را درآورد. می‌بوسید و به سر و رویش می‌مالید و در چشمهایش اشک حلقه زد، - مثل اینکه گریه توی آستینش بود.

احساس رحم خانم بجوش آمد، بلند شد رفت پیش دن ژوان نشست. حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی بلوت کرد. آن‌ها مشغول بلوت دونفری شدند. ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود، گویا برای لچ‌بازی با حسن، رفت یک صفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد. در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه میکرد و دو سه بار صورتش را به صورت من چسبانید.

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود، در بازی دق دلی و دلپری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد. جر می زد، داد می کشید، عصبانی شده بود. همینکه رقص تمام شد، خانم رفت و یک سیلی آبدار بحسن زد و گفت: «برو گمشو! این چه ریختیه؟ عقم نشست. برو گمشو، عینهو یه حمال!»

حسن با چشمهای رک زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ گلایش را گرفته بود. بی اراده دستش را برد که کروات خودش را درست بکند، ولی یخه اش باز بود. دن ژوان از بازی استعفا داد و دوباره با خانم شروع برقص کرد. من زیرچشمی حسن را می پائیدم: دیدم بلند شد، از اطاق بیرون رفت. دن ژوان یک صفحه ی تانگو گذاشت.

حسن وارد اطاق شد، نگاهی باطراف انداخت، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید. حس کردم که دستش می لرزید: زیر چراغ گاز ایوان، رگهای روی شقیقه هایش بلند شده بود، چشمهایش باز و لب پائینش ول شده بود. درست بریخت لاابالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم، درآمده بود. همینطور که دست مرا گرفته بود، بریده بریده گفت: «دیشب که تو بمن گفتی، من بخیالم فقط با تو هستم، تقصیر تو شد که اونو بمن معرفی کردی! خوب تو دیده و شناخته بودی، اما اون بی اجازه ی من با زخم میرقصه. این خلاف تمدن نیس؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره. - انگشتر بدلی خودش برخ زن من میکشه، میگه ده هزار تمن برای معشوقه ی خودم خرج کرده ام! عاشق میشه، پای صفحه ی گرامافون گریه میکنه. بخیالش من خرم. - وختی که میرقصه چرا از من اجازه نمیخواه؟ همیه اینها رو من میفهمم، من از اون زرنگترم. منم خیلی از این عاشقی های کشکی دیدم. بین تو اونو بمن معرفی کردی - میدونی این زن زیاد آزاده، من میدونسم که نمیتونم زیاد باهاش زندگی بکنم، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند نمیشم.»

« - ای بابا! یکشب هزار شب نمیشه. حالا برو یک مشت آب بسر و روت بز، از خر شیطون پائین بیا. عرق خوردی پرت میگی. ونگهی شب اول ساله بد شگونی میشه.»

ولی جواب من، اثر بدی کرد، مثل چیزی که حسن آتشی شد، بعجله رفت در اطاق خودش، از توی کیف خانم پول برداشت، به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که یک اتومبیل دربست برای شهر حاضر بکند، چون خیال داشت فی الفور حرکت بکند. اتفاقاً در حیاط مهمانخانه یک اتومبیل ایستاده بود. دیوانه‌وار دور خودش را نگاه کرد رفت بالای سر شوفر خواب‌آلود او را بیدار کرد و گفت: «همین الآن باید برم شهر، هرچی میخوای میدم. زودباش!»

حسن یخه‌ی پالتوش را بالا کشید. رفت توی اتومبیل فرد نشست.

شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتومبیل میرفت. من بشوفر گفتم: «بیخود میگه، مست کرده برو بخواب.»

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد. یکمرتبه خانم حسن متغیر، اخمهایش را در هم کشیده، آمد دم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت: «خاک تو سرت! تو اصلاً آدم نیسی، مرده‌شور ریخت حمالت رو ببرن!» (رویش را بمن کرد). «از اولم من براش احساس ترحم داشتم نه عشق، این لایق زنی مته زن برادرم بود. (دوباره به حسن) پاشو، پاشو بیا این جا تو اطاق، باید حرفمو با تو تموم بکنم. میخوایی منو اینجا سر صحرا بگذاری؟ خاک تو سرت بکنن!»

حسن بحال شوریده بلند شد، رفت در اطاقش، روی تخت خواب افتاد، دستها را جلو صورتش گرفت. حق و حق گریه می‌کرد و میگفت: «نه، نه زندگی من بیخود شده... من میرم شهر... من زندگیم تموم شده... منو دیوونه کردی... باید برم، دیگه بسه!... تا حالا گمون میکردم زندگی من مال خودم نبوده، مال تو هم هست. نه... سر راه پیاده میشم، خودمو از بالای دره پرت می‌کنم... دیگه بسه!»

حسن نه تنها جملات معمولی رمانهای پست عشق‌آلود را تکرار می‌کرد، بلکه بازیگر آنها شده بود. - این آدم ظاهراً کله‌شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می‌کرد خودش را سیر و کهنه‌کار و غد جلوه بدهد، یکمرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره‌ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه‌اش گدائی میکرد. اینهمه توده‌ی

گوشت مچاله شده، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود، درد میکشید! – یکنوع درد خودپسندی بود و در عین حال جنبه‌ی مضحک و خنده‌آور داشت. در صورتیکه خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را با آواز بلند میخواند. بحال تحقیرآمیز دستش را بکمرش زده بود و میگفت «برو گمشو، احمق! نمیدونسم تو انقد احمقی. (رویش را بمن کرد) نگاهش بکنین، عینهو یه حمال! آقا باصرار من یه خورده سرو وضعش رو تمیز کرد. به بینین به چه ریختی افتاده! من نمیدونسم انقد احمقه و گرنه هرگز نمیومدم، افسوس. تو مسافرت اخلاق خوب معلوم میشه! به بینین چطور افتاده روتختخواب؟ این حالت طبیعیشه. اگه جون بجونش بکنن حماله. چه اشتباهی کردم! خوب شد زودتر فهمیدم، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم!»

با دستش حرکت تحقیرآمیزی کرد که مفهومش «خاک تو سرت» بود. حسن حق و حق گریه می کرد، همینکه من دیدم کار بجای نازک کشیده از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم. رفتم در اطاق دن ژوان؛ دیدم همه چیزها ریخته و پاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تق و تق صدا می کند.

دن ژوان با رنگ پریده، سیاه‌مست، روی تخت افتاده بود. من تکانش دادم. او گفت: «چه خبره؟ دعواشون شده؟ تقصیر من چیه؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت: ترو دوس دارم، نه، گفت: بتو سمپاتی دارم. این حسن مته حمالاس. دس منو تو رقص فشار می داد و دوبارم ماچم کرد. من هیچ خیالی براش نداشتم. یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم. ندیدی پیش از اینکه بلوت بازی بکنم رفتم بیرون؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از رو صورتم پاک بکنم.»

« – نه، باین سادگی هم نیس، آخر منم میدیدم.»

« – اوه آتش دهن سوزی نیس که. حکایتش مته حکایت همیه زنهای عفیفیس که اول فرشته‌ی ناکام، پرنده‌ی بیگناه، مجسمه‌ی عصمت و پاک دامن‌ی هسن. انوخت یه جوون سنگ دل شقی پیدا میشه. اونارو گول میزنه! من نمیدونم!

چرا انقد دخترای ناکام گول جوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه. اما همین خانوم هفتا جوون جنایتکارو دم چشمه میبره و تشنه بر میگرددونه...»

دن ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد، کیکش نمیگزید و کاملاً برایش طبیعی بود. من فهمیدم که حرفهای بی سروته، اداهای تازه بدوران رسیده، اطوارش، دروغهای لوس و تملقهای بیجائی که میگفت، قوت انداختن و خودآرائیش کاملاً بی اراده و از روی قوهی کوری بود که با محیط و طرز محیط او وفق میداد. او حقیقتاً یک دن ژوان محیط خودش بود بی آنکه خودش بداند.

صبح در اطاقم را زدند، در را باز کردم، خانم حسن چمدان بدست وارد شد و گفت:

« -الآن. من میرم قزوین پیش خواهرم. -هیچ میدونین که حسن شبونه رفت؟ من اومدم از شما خدا حافظی بکنم.»

« -خیلی متأسفم! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا می کنیم.»

« -هرگز، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه بکنم. مرده شور ترکیبش رو ببرن! میرم پیش خواهرم. اون منو گول زد، آورد این جا، بعد شبونه فرار میکنه!»

بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت.

پنج دقیقه بعد، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی یک گرامافون بود، برای خداحافظی آمد دم اطاقم. من گفتم: «تو دیگه کجا میری؟»

«من کار دارم باید برم شهر، دیشبم بیخود موندم.»

او هم خدانگهداری کرد و رفت. علی ماند و حوضش! - ولی من تعجیلی برفتن نداشتم. گنجشکها با جار و جنجال، چشم‌های کلاپسه بیدار شده بودند. گویا نسیم بهاری آنها را مست کرده بود. من بفکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کننده‌ی بهاری بوده و رفقای من هم مثل گنجشکهای مست شده بودند.

بعد از صرف ناشتائی بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم. دیدم یک اتومبیل لکنته، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود، بزحمت و با سر و صدا، از جلو مهمانخانه رد میشد. ناگهان چشمم بمسافرین آن افتاد: از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف جاده‌ی قزوین میرفت.

بن بست

شریف با چشمهای متعجب، دندانهای سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهای متعجبتر، دندانهای عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتتر بشهر مولد خود عودت کرده بود. او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی، دفترداری، کمک محاسب و غیره بریاست مالیه‌ی آباده انتخاب شده بود. - شهری که در آنجا دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود. زیرا همینکه شریف بسن دوازده رسید، پدرش با اسم تحصیل او را بتهران فرستاد. پس از چندی وارد مالیه شد و تاکنون زندگی خانه بدوشی و سرگردانی دور ولایت را بسر میبرد. حالا بواسطه‌ی اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه‌ی موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود.

صبح خیلی دیر بیدار میشد، نه از راه تن پروری و راحت طلبی، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود. گاهی ویرش می گرفت اصلا سر کار نمیرفت، چون او نسبت به همه چیز بی اعتنا و لابلالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پررو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود، بلکه خوش طینتی و دلرحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی بی پول دولت نداشت و پدرش بقدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که باصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشادبازی نمیکرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آنجائی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده بود، از این رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ، محدود، سطحی و کوچک جلوه میکرد. بنظرش همه‌ی اشخاص سائیده شده و کهنه می آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو

برده بودند، به ترس‌ها، وسواس‌ها و خرافات و خودخواهی آنها افزوده شده بود. بعضی از آنها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان رسیده بودند. — شکمشان جلو آمده بود، یا شهوت آنها از پائین تنه با رواره‌هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی، حواس آنها متوجه کلاهبرداری، چاپیدن رعایای خود، محصول پنبه و ترپاک و گندم و یا قنداق بچه و نقرس کهنه‌ی خودشان شده بود. خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق بامید استراحت بشهر مولد خود برنگشته بود؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سرزنده بنظر می‌آمد حالا شوهر کرده بود، چند شکم زائیده بود، چین و چروک خورده بود. شیارهایی مثل جای پنجه‌ی کلاغ گوشه‌ی چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله‌ی آینه‌ی پیری خود شریف بشمار میرفت. حتی شهر سرخ گلی و خرابه‌ای که گویا بطعنه آباد می‌نمیدند برای او یک حالت تهدیدکننده داشت.

شاید دنیا تغییر نکرده و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادوئی ایام جوانی را از دست داده بود. فقط او دست خالی مانده بود، در صورتیکه آنهای دیگر زندگی کرده بودند — سالها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از یک منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد. بجز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده، چیز دیگری برایش نمانده بود. — او فقط لاشه‌ی خود را از این سوراخ بآن سوراخ کشانیده بود و حالا انتظار روزهای بهتری را نداشت.

در اداره تمام وقت شریف، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده، در اطاق بالاخانه‌ی اداره‌ی مالیه می‌گذشت. خمیازه میکشید، لغت لاروس را ورق میزد و عکسهای آنرا تماشا میکرد، سیگار می‌کشید یا سرسرکی بکاغذهای اداره رسیدگی میکرد و یک امضای گل و گشادی زیرش میانداخت، ولی در خارج از اداره بر خلاف رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار را دایر میکردند، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمیداد. کناره‌گیری و گوشه‌نشینی را اختیار کرده بود. در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزیکاری می‌گذرانید. بیشتر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن میشد. بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره‌ی چرمی می‌گذاشت، شریف جعبه‌ی هزارپیشه خود را که محتوی آلات وافور بود بدقت باز میکرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش می‌چید و با تفنن مشغول میشد. گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر بزیر می‌آمد و باو ترپاک میداد، مثل اینکه مشغول انجام مراسم مذهبی میباشد.

غلامرضا پیرمرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیه‌ی خانه بشمار میرفت و مثل یک سگ بصاحبش وفادار مانده بود. از آن آدم‌های قدیمی خوشرو و بی‌آزار بود که برای هرگونه فداکاری در راه اربابش مضایقه نداشت. فقط او بود که به وسواسهای شریف آشنا بود و میتوانست مطابق میلش رفتار بکند. چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت، دایم دست و صورتش را می‌شست و بهمه‌چیز ایراد میگرفت. غلامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلان آب، حوله، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد.

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه‌ی‌چینی، چوب کهور و حتی تخته‌نرد سفری را که هر دفعه بی‌جهت بیرون می‌آورد، بدقت پاک میکرد و با سلیقه‌ی مخصوصی در خانه‌بندی‌های جعبه‌ی سفری میگذاشت. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در می‌آورد، ورق می‌زد مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشأه‌ی تریاک بود. - این آلبوم سینمای زندگی، تمام گذشته او بود. همه‌ی رفقا و اشخاصی که در طی مسافرتهايش با آنها آشنا شده بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثرانگیزی در او تولید میکرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سر حد دانش مردم متوسط بشمار میرود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زدگی و تنفر نسبت بمردم حس میکرد و در معامله با آنها قیافه‌ی خونسردی را وسیله‌ی دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک کبک دست‌آموز داشت که بپایش زنگوله بسته بود. برای اینکه گم نشود یک سگ لاغر هم برای پاسبانی کبک نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند. مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها بدنیای بی‌تکلف، لاابالی و بچگانه‌ی حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد.

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیه‌ی قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اتاق گردید که از تهران بعنوان عضو مالیه‌ی آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش‌نامه خود را بدست شریف داد. شریف همینکه سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یکه خورد. بطوری حالش منقلب شد که بزحمت میتوانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند مثل این که یک رشته‌ی نامرئی که بقلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا بنظرش تیره و تار شد، یک پرده‌ی کدر و مه‌آلود جلو چشمش پائین آمد و منظره‌ی محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در یک خواب عمیق، در خواب دوره‌ی جوانیش دیده بود و بهترین دوره‌ی زندگی را با او گذرانیده بود. بیست و یکسال قبل این پیش آمد رخ داد و بعد او مانند یک چیز ظریف شکننده که مربوط باین دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد.

شریف نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چطور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان‌تر و شاداب‌تر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط بیادبود دردناک رفیقش میشد قلب او را فشرد. بزحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخره‌ی برجسته‌ی او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.

شریف این جوان را خوب میشناخت، با او در یک مدرسه بود وقتیکه سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی‌اراده، نگاه گیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما در قیافه‌اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد. بنظر می‌آمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود. بهمین جهت یک حالت بی‌جگانه و دمدمی داشت.

شریف کاغذ سفارش‌نامه را جلو چشمش گرفت ولی نمیتوانست آن را بخواند. خطها جلو او میرقصیدند. فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار میکرد: «باید این اتفاق بیفتد!» از آنجائیکه همیشه در کارهای

شریف گراته میافتاد و مثل این بود که قوه‌ی شومی پیوسته او را دنبال می‌کند. در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار میکرد.

در زندگی یک‌نواخت او و روزهاییکه میدانست مانند کلیشه قبلا تهیه شده و با نظم عقربک ساعت بحرکت افتاده بود، این پیش‌آمد خیلی غریب بنظر می‌آمد. بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب میلرزید، از مجید اسم پدرش را پرسید. بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر محسن است، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و در یک مدرسه تحصیل میکرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند. سپس افزود: «مرحوم ابوی شما حق برادری بگردن من دارد. شما بجای پسر من هستید وظیفه‌ی من است که شما را بمنزل خودم دعوت بکنم.»

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را بمنزل خود راهنمایی بکند. اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و بطرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوارهای گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت میکرد، تا اینکه وارد خانه‌ی بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یک استخر بزرگ بی‌تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در مقابل منظره‌ی خشک و بی‌روح شهر بمنزله‌ی واحه در میان صحرا بشمار می‌آمد.

شریف با قدمهای مطمئن‌تر و حالت سرشارتر از معمول راه میرفت. زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها یک نوع انجام وظیفه نسبت بدوست مرده‌اش بود، بلکه از آن یک‌جور لذت مخصوصی میبرد. یک نوع احساس تشکر و قدردانی از رفیق مرده‌اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش، بعد از سالها دوباره تغییر گوارائی در زندگی یک‌نواخت او داده بود. — برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود.

همینکه وارد شدند، شریف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اطاق پذیرائی بزند. — سالون او عبارت از اطاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و یک رج درگاه بدرازی آن دیده میشد و قرینه‌ی درگاه‌ها، طرف

مقابل پنج در رو به ایوان داشت. میز بزرگی وسط اطاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود. یک جعبه‌ی قلم‌زده‌ی شش ترک کار آباد روی میز و چند صندلی دور آن بود.

شریف بعدادت معمول لباسش را درآورد. با پیراهن و زیر شلواری باطاق شخصی خودش رفت. پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت - این آینه که هر روز بر سیل عادت جلو آن موهای تنک سر خود را شانه میزد و نگاه سرسری بخود میانداخت، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد دندانهای طلائی، پای چشم چین خورده، پوست سوخته و شانه‌های تو رفته‌ی خود را از روی ناامیدی برانداز کرد. نفسش پس رفت، بنظرش آمد که همیشه آنقدر کویه بوده. یک‌جور نفرین یک‌جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همه‌ی مردمان حس کرد. یکنوع کینه‌ی مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند! اگر هرگز بدنیا نیامده بود بکجا برمیخورد. اگر پررو و خوش‌مشرّب و سرزباندار و بی‌حیا مثل دیگران بود حالا یادبودهای گواراتری برای روز پیریش اندوخته بود. آب دهنش را فرو داد، خرخره‌ی او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد. در همین وقت مجید وارد شد، هر دو سر بساط نشستند. شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را بمرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد.

شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود، شریف پیشانی او را بوسید. مجید این حرکت را بدون تعجب یا اکراه بطور خیلی طبیعی تلقی کرد. شریف با خودش تکرار کرد: «چه غریب است! بایستی این اتفاق بیفتد؛ بایستی!...» با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نماینده‌ی تحولات مرتب و مطمئن قیافه‌ی او بود برداشت. با دستمال رویش را پاک کرد، جلو چراغ ورق میزد. - در عکس بچگیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود، لباس چروک خورده، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود. مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند. عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود، همین چشم‌های متعجب را داشت، باضافه‌ی یک‌جور دلهره و هیجان در قیافه‌اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند. عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود، چشم‌های متعجب داشت. ولی این تعجب عمیق‌تر شده بود، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود. رنگ عکس پریده بود. نگاهش دور و ناامید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانه‌ی محسن گذاشته بود. در آن وقت چهارده

پانزده سال بیشتر نداشت. قیافه‌ی محسن محو و لغزنده بنظرش آمد، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به نابود شدن است. — این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومندتری از عکسهای دیگر داشت. بدقت آنرا از توی آلبوم درآورد. عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود. محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز نتراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشید، حالت سخت و زنده‌ای داشت که نپسندید. بعد به عکسهائی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد. نه تنها این اشخاص مطابق یادبودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند. بلکه همه‌ی آنها را میدید و صدایشان را میشنید و نمیتوانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد، فراموش بکند، چون این یادبودها جزو زندگی او شده بود.

تماشای این عکسها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت. احساس دردناک و خشنی بود، بطوریکه نفسش پس رفت — یک رشته عدم موفقیت، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد. شریف لبهایش میلرزید، نگاهش خیره بود. در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را بهم فشرد، یک صف از رفقایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد. همه‌ی این صورتهای از پشت ابر و دود موج میزدند، در میان دود می‌لغزیدند و یک زندگی جادویی بخود گرفته بودند، در آن میان محسن رفیق هم‌مدرسه‌اش از همه دقیق‌تر و زنده‌تر بود. فقط او بود که تأثیر فراموش‌نشدنی در شریف گذاشته بود، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود. آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپریده زندگی او را زهرآلود نکرده بود؟ و ازین بعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش میماند و احساس خستگی و زدگی میکرد.

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود، قیافه‌ی زشتش بود. ازین رو نسبت بخودش یکنوع احساس مبهم پستی میکرد و میترسید بکسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود. گویا فقط محسن بود که بنظر می‌آمد با صمیمیت و یگانگی مخصوصی باو اظهار دوستی مینمود — مثل اینکه ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا بروی خودش نمی‌آورد و یا

اصلاً شیفته‌ی صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود. یکجور عشق و ارادت برادرانه، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز میداشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان میداد، باعث حسادت شریف میشد. حضور محسن یکنوع حس پرستش زیبایی در او تولید میکرد؛ صورتش، نگاهش، حرکات بی‌تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشه‌ی لبش جوهری بود و حتی قهرهایی که سر چیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همه‌ی اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند، یادش افتاد یکروز عصر، موقع امتحانات آخر سال بود. بعد از مذاکره، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا بهجت‌آباد رفتند. هوا گرم بود، محسن که علاقه‌ی مخصوصی بشنا داشت، دم استخر بهجت‌آباد لخت شد تا آب‌تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرف‌نظر کرد، برگشت خندید و نگاه گیج شرمنده‌ی خود را بصورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رختهایش را پوشید. آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یک نوع کیف عمیق و گوارائی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشد. شریف آرزو می‌کرد که تا مدت طولانی بهمین حال بمانند. اما محسن سر خود را نزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت: «من کار دارم زود برگردیم».

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید. همانجوریکه وقتی بچه بود، روز عید نوروز پدر بزرگش او را می‌بوسید - یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید و برمیداشت. پیشانی محسن سرد بود. بعد بلند شدند، محسن این حرکت بی‌تناسب و اظهار علاقه‌ی او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید اینطور اتفاق بیفتد!

هنگام مراجعت، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد، ساعت «مکب» طلائی که پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوی بچه گانه‌ای آن را برانداز کرده بود، درآورد به محسن بخشید. محسن بی‌آنکه از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند، ساعت را گرفت، نگاه گیجی بآن انداخت. شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت. همان روز در بین راه محسن از روی بی‌میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد باو زن بدهد. - این خبر تأثیر سختی در شریف کرد زیرا قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا

خواهند شد. شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت بزنی ندیده و شناخته‌ی محسن حس کرد. اگرچه چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت‌آباد آمد و شنا کرد، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود، فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود.

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد. ازین سرونه بعد میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را میدیدند... ابتدا شریف از محسن متنفر شد، ولی از آنچه رفیقش را سرزنش می‌کرد بسر خودش آمد. چون در همین اوان مسافرتی بعنوان دیدار خویشانش به آواده کرد. در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد دختر خاله‌اش را بگیرد. یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاک شریف باملاک عفت که از پدرش ارث برده بود، و ازینقرار املاک پدرش که در سورمک نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل میشد. اما شریف بهیچوجه کله‌ی محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت. بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت. همینکه شریف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند، عفت شروع بخنده کرد، یکجور خنده‌ی تمام‌نشده‌ی و مسخره‌آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد کرد. شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادرزنش مقایسه میکرد، چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و حس میکرد همینکه زنش پا بسن میگذاشت، بهیچ وسیله‌ای جلو زشتی او را نمیتوانست بگیرد تا موقعیکه نسخه‌ی دوم مادرش میشد. بعد هم دعوای خانوادگی، مشاجره‌های تمام‌نشده‌ی سر موضوعهای پوچ، همه پیش چشمش مجسم گردید. خنده‌ی عفت مزید بر علت شده بود — نه تنها باو ثابت شد، بلکه حس کرد که این زن یکجور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود. خودش را بناخوشی زد، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی می‌داد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدانگهداری عازم تهران شد. بعد دخترخاله‌اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه‌ی این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت.

در غیبت شریف، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد اداره‌ی مالیه شده بود، برای اینکه هرچه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد. — به اصرار محسن شریف هم بتوسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیه مازندران شدند.

در مازندران یکجا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها بازی تخته‌نرد بود و روزهای تعطیل را بشهسوار میرفتند. محسن که علاقه و شوق زیادی بشنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب‌تنی انتخاب کرده بود. شریف هنوز خوب بخاطر داشت: یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود، محسن بعادت معمول لخت شد و در آب رفت. اگرچه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد، زیرا آب دریا بطور غیر عادی در کش و قوس بود! ولی محسن بحرف او گوش نداد - محسن بخودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره‌ای که در قیافه‌اش دیده میشد، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب میترسد و بعد با حرکت بی‌اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوهای لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد - آب کم کم بالا می‌آمد. شریف همینطور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت: «بیا...» مثل صدائی که در خواب میشنوند. اما او کاری از دستش برنمی‌آمد - هرگز شنا بلد نبود. بعلاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند. اول گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و حالت مردد بمحسن نگاه میکرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد، مثل اینکه از او کمک میخواست. با کوشش فوق‌العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت: «بی... یا!» و غرق شد - آب او را غلتانید، موجه‌ها روی هم می‌لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سر جای خود خشکش زده بود. فقط موجه‌های سبزرنگ را میدید که رویهم می‌لغزیدند و دور میشدند. بقدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود میافزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود. موج‌های پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد، می‌آمدند و زیر پای او روی شن‌ها خرد میشدند. باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد. شریف بی‌اراده برگشت و با گام‌های سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که بنظرش می‌آمد از دنیا و موجوداتش بی‌اندازه دور شده، همه‌چیز را از پشت پرده‌ی کدوری میدید و صدای خفه‌ای بغل گوشش تکرار میکرد: «تو پست هستی، تو آدمکشی!...»

در این موقع مرگ بنظر او بی‌اندازه آسان و طبیعی می‌آمد، زندگی بنظرش جز فریب مسخره‌آلودی بیش نبود. - آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آنقدر سر دماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتھائی کروج کروج میجوید! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته

گریخته درد دل میکرد که زنش آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه‌ی آینده‌ی خودش، از تفریحاتش صحبت میکرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! - آیا همه‌ی این‌ها حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ - او مرده بود! - مثل اینکه تا این لحظه بمعنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خردهریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه میکردند، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود، میلغزید و دور میشد؛ فقط یکدسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند! شریف برای اولین بار با خودش گفت: «باید این اتفاق بیفتد!... اما چرا... چرا باید؟...»

تا دو روز دنیای ظاهری بی‌رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد مثل این بود که همه چیز را از پشت پرده‌ی کدر دود می‌بیند. سرش گیج میرفت، اشتها نداشت و به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست بخودش دلداری بدهد. در صورتیکه باین آسانی میشد مرد! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت، آب دریا تن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد و دوباره زمزمه‌ی افسونگر و غمناک خود را شروع بکند - قوه‌ی مرموزی او را بسوی این امواج که همه‌ی بدبختی‌ها را می‌شست و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش میبرد میکشاند. صدای موجها بیخ گوش زمزمه میکرد: «بیا... بیا...» آب تیره‌ی دریا او را بسوی خودش میخواند. اما صدای دیگری باو میگفت: «تو پست هستی... تو جانی هستی. چرا برای نجات دوست اقدامی نکردی؟»

این پیش آمد بقدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد می‌آورد، بلکه در گیرودار آن شرکت داشت. هر دفعه که ساعت مکب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می‌بست. چون دو روز قبل از این پیش آمد، محسن ساعت مکب را باو داده بود که برای مرمت به ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأوریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جویای زن و بچه‌ی محسن شد، ولی اثری از آنها به دست نیاورده و بمرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و دردناکتری به این یادبودها بخشید. حالا همزاد زنده‌ی رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی میدانست، شاید خود او بود. چون پیری محسن را که ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی برد که محسن

نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود – شاید این دلیل و برگه‌ی زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی می‌گفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود. – پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتیکه او تا ابد می‌مرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! – در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد. – عقربک ساعت مکب دقایق او را که بسوی نیستی میرفت می‌شمرد.

شریف در رختخواب غلت می‌زد، با فکر محسن بخواب رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید. خمیازه کشید، حس کرد که خسته و کوفته است. دهنش بدمزه بود. بلند شد جلو آئینه نگاهی بصورت خود انداخت. پای چشمهایش خیز داشت، چین‌های صورتش عمیق‌تر شده بود، موهایش ژولیده بود و یک رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد. یک تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود. صورتش حالت بچگانه داشت و لپهایش گل انداخته بود و دانه‌های عرق روی پیشانی او میدرخشید. دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود. بنظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد.

بعادت هر روز، شریف زیر درخت بید کنار استخر، پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیگار میکشید، که مجید آمد پای چاشت نشست. بعد از سلام و تعارف، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند، از او پرسید که ساعت دارد یا نه. پس از جواب منفی مجید، شریف دست کرد ساعت مکی که یک‌بار به پدرش بخشیده بود، درآورد و گفت: «این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود.»

مجدید ساعت را گرفت. نگاه سر سرکی بآن انداخت. مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد، خوشحالی بچگانه اما گذرنده‌ای در چشمهایش درخشید. بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی‌آنکه اظهار تشکر بکند. شریف زیر چشمی او را می‌پایید. در این لحظه او با یادبودهای ایام جوانیش زندگی میکرد. و جزئیات یادبودهای دنیای گمشده‌ای که

مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد و مجید که نسخه‌ی ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را برمی‌آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش درآورد بدست مجید داد و گفت: «این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتی برداشتم. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!»

مجید نگاهی از روی بی‌میلی بعکس انداخت، گوئی عکس بیگانه‌ای را دیده است و بزمین گذاشت. بعد نگاه گیجی بصورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف نشده بود. شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

* * * * *

دو هفته زندگی افسون‌آمیز شریف بطول انجامید و او با پشت کار خستگی‌ناپذیر مجید را به ریزه‌کاریهای اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره بکارها بیشتر رسیدگی و دقت میکرد. هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده میرفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد. در خانه از غلامرضا ایرادات بنی‌اسرائیلی نمیگرفت. وسواس تمیزی از سرش افتاده بود و در هر گیلای آب میخورد. بنظر میآمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده. غذا را با اشتها میخورد، چشم‌هایش برق افتاده بود. زیرا زندگی گم‌شده‌ی خود را از نو بدست آورده بود، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود!

شبه‌ها مجید لاابالیانه و بی‌تکلیف میآمد دم بساط فور مینشست، با شریف تخته‌نرد میزد یا صحبت‌های دری‌وری میکرد، و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرا نه میبوسید. یک نوع حالت پر کیف، یک جور عشق عمیق و مجهول در زندگی یک‌نواخت، ساکت، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت، یک جور اطمینان، بیطرفی، سیری و استغنائی طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس

پرستش مبهم و فداکاری پدرانهای نسبت بمجید آشکار مینمود. او وظیفه‌ی خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند، مواظب اخلاق و رفتارش باشد. آیا مجید جای بچه‌ی خود او نبود! آیا ممکن بود که شریف بچه‌ی خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد؟

* * * * *

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود، در اداره‌ی مالیه کار فوق‌العاده‌ای پیش آمد کرد. — از یک طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود. ناهار را در اداره خورد و غلامرضا با تردستی مخصوصی در اطاق آبدارخانه‌ی اداره بساط فور را بر پا کرد. شریف بعجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شد و یکی دوبار مجید را احضار کرد ولی مجید بادره نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان بادره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد. قیافه‌ی او باندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید:

«مگر چی شده؟»

«آقا... آقای مجیدخان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر بخانه برگشتم، دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانه‌ی همساده وارد شدم، دیدم نعلش آقای مجیدخان روی آب آمده...»

شریف آب دهنش را فرو داد. خرخره‌اش حرکت کرد و دوباره سرجای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

«پس دکتر... دکتر را خبر نکردی؟»

«آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را بردم در ایوان گذاشتم!...»

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گام‌های سنگین از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی میبارید. عطر مست‌کننده‌ی زمین و بوی برگهای شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت. در خانه‌اش چهار طاق باز بود، چراغ توری در ایوان میسوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمد سفید کشیده شده بود. زلف‌های خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر می‌آمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره‌های باران جلوی روشنائی چراغ چشمک میزدند. نگاه او وحشت‌زده و تهی بود، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یکمرتبه سرتاسر زندگیش درین شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست‌آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره‌آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد ازین زندگی درین خانه برایش تحمل‌ناپذیر است، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. بنظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد — اما این هیکل انسانی که درین گوی دست و پا میزد که بود؟ درین گوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آن تکان میداد و باو میگفت: «بیا... بیا!...» چه جانگداز بود! پرده‌ی تاریکی جلو چشم شریف پائین آمد. از همان راهی که آمده بود، با قدمهای گشاد و بی‌اعتنا برگشت.

دستها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار میکرد: «باید این اتفاق افتاده باشد!» جلو چشمش سیاهی میرفت، باران تندتر شده

بود، اما او ملتفت نبود. منظره‌های دور دست مازندران محو و پاک شده مثل اینکه از پشت شیشه‌ی کدر همه چیز را می بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی بیخ گوشش زمزمه میکرد: «تو رذل هستی... تو جانی هستی!...»

این جمله را سابق برین در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم گنگی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا بر نگردد. حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه‌ی این پیش آمدها دور و بر کنار بود! باران دور او تار تنیده بود، او میان این تارهای نازک شده خیس بود و دانه‌های باران مثل جانورهای لزجی بود که این تارها را میگرفتند و پائین میآمدند.

شریف مانند یک سایه‌ی سرگردان در کوچه‌های خلوت و نمناک زیر باران میگذشت و دور میشد...

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود، در کافه سرمیز ما می‌آمد. اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم، او می‌آمد اجازه می‌خواست، کنار میز ما می‌نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما می‌پرسید. چون می‌خواست زبان فارسی را یاد بگیرد. - از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود.

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافه‌ی جدی، سر بزرگ و چشمهای آبی تیره، مثل اینکه رنگ رود دانوب در چشم‌هایش منعکس شده بود. صورت پرخون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده‌ی او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش میکرد.

اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمهایش دیده میشد متناقض بنظر می‌آمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش می‌گذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود می‌کرد. همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی بی‌دغدغه‌ای را طی کرده و جای زخمی گوشه‌ی چشم راست او دیده می‌شد که من گمان می‌کردم بواسطه‌ی شغل مهندسی و راه‌سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه‌ی چشم او زخم برداشته است.

او علاقه‌ی مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و بقول خودش یک حالت یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله‌ی بازی شطرنج وقت خود را می‌گذرانید.

یکشب من تنها سر میز نشسته بودم، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست، از قضا درین شب تنها ماندیم و از رفقا کسی سراغمان نیامد، مدتی بموسیقی گوش کردیم بی‌آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود.

ناگهان ارکستر «استنکارازین» یک آواز روسی معروف را شروع کرد. در اینوقت من یک حالت درد آمیخته با کیف در چشمها و صورت او دیدم. مثل اینکه او هم باین نکته برخورد و یا احتیاج بدرددل پیدا کرد. بحالت بی اعتنا گفت: «میدانید، من یک یادگار فراموش نشدنی با این موزیک دارم. یادگاری که مربوط بیک زن و یک حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود!»

«ولی این ساز روسی است.»

«بله میدانم، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه بسر برده‌ام.»

«شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید؟»

«بله، از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم، بعد در جنگ با روسها اسیر شدم. میدانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست»

«واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب «یادبود خانه‌ی مردگان» تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید؟»

«بله خوانده‌ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چونکه ما بعنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم، در صورتیکه او با موژیکه‌ها در زندان بوده. ولی میان ما پروسورها، نقاشها، شیمی‌دانها، سنگتراشها، پیرایشگاهها، جراحها، موسیقی‌دانها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چسم مرا که در جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.»

«در این صورت بشما خیلی سخت نمیکدشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا ملاحظه‌ی ما را میکردند. راستش را میخواهید، در اوایل ما تا اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگرچه تمام روز را محبوس بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تأثر درست کرده بودیم. آلودگهای برای خودمان ساخته بودیم. بعلاوه بهر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی میدادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود. باندازه‌ی کافی خوراک داشتیم، اگرچه اغلب پول جیبی ما را نمیرداختند. و بعد هم میدانید ما اجازه نداشتیم خارج بشویم. تصور بکنید که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم. من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را بخواندن کتاب میگذرانیدم، چندی که گذشت، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک بما ملحق شدند، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم، در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود. شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم. بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس میدادم. چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند، بما اجازه دادند که درس بدهیم. در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد. نمایش تأثر میدادیم و زنهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان میفرستادند. اغلب یک چیز عالی از آب در میآمد، بطوریکه از خارج بتماشای نمایش‌های ما می‌آمدند.

«پس برای خودتان یک جور زندگی مخصوصی داشته‌اید؟»

«شما گمان میکنید! من فقط قسمت خوبش را شرح دادم. شما فراموش میکنید که ما در یک اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود و بمسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهایی بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله باروهائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیک میدادند. ولی من از آلودنک خودم بیرون نمی‌آمدم و همه‌ی وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه می‌کردم. تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده‌ی صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیر و بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.»

«اما شما فراموش می کنید که از خطر جنگ، ترانسه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بوده محفوظ بوده اید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم – لباسها به تنمان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهارپا در آغل حبس بودیم. بعلاوه حریق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همه ی اینها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما یکی دیوانه میشد، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر بدوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یکنفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سگ را درمیآورد، دایم پارس می کرد و اسباب سرگرمی ما شده بود، بزرگ ترین چیزی که بمن تسلیت میداد وجود رفیق عربم عارف بود، او همیشه زنده دل و بهمه چیز بی علاقه بود، حضورش تولید شادی میکرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یک روزنامه ی وین با عنوان: «کاتیا» چاپ کرده ام. خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم.»

«به چه مناسبت کاتیا؟»

«– درست است، میخوام راجع باو صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یک تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت. میدانید همیشه زن باید بطرف من بیاید و هرگز من بطرف زن نمیروم. – چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است. احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم. اما در صورتیکه اولین بار زن بطرف من بیاید، او را میپرستم. حکایتی که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمدهاست. این تنها یادبود عاشقانه ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرچه ۱۸ و یا ۲۰ سال از آن میگذرد، اما همیشه جلو چشمم مجسم است.»

«همانوقتیکه ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که یک جور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد، هر دومان در یک آلونک منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد. یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنه‌ی پیراهن خودمان فیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم. در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین، از سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد میکردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لاابالی بود.

«بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند. برای اینکه از ترکها جدا بشوند. رفیق عربم را از من جدا کردند. باو پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترکها مرا سرزنش میکردند و میگفتند: «بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه بر ضد ما جنگ بکند!» ولی عارف از آن جائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم بسراغ ما میآمد. یک روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم، یکمرتبه در باز شد و دیدم یک دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد. من سر جای خودم خشک شده بودم و مات بسر تا پای دختر نگاه میکردم و او بنظرم یک فرشته یا موجود خیالی آمد. سه چهار سال میگذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینه‌ام خزیده بود و لباسی که بتنم چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره‌ها بسر میبردم. حضور یک دختر ترو تمیز خوشگل در مزبله‌ی من باور نکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع بحرف زدن کرد ولی من بطوری ذوق زده شده بودم که نمی توانستم جوابش را بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقه‌ی خودش را بمن نشان بدهد. این کار را از راه بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند، فقط برای تفریح و شوخی کرده بود. چون من کاملاً از روحیه‌ی او اطلاع داشتم، عارف بمن گفت: «بیا برویم شهر، من برای اجازه میگیرم.» بعد از چند سال اولین بار بود که من بشهر میرفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه‌ی مرا گرفت، بطرف شهر روانه شدیم، در جاده برفها کم کم آب میشد و بهار شروع شده بود، نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از کنار رودخانه‌ی ینی سئی رد میشدیم، من از شادی در پوست خودم نمیگنجیدم و بکلی محو جمال

آن دختر شده بودم، تمام راه را دختر از هر در با من صحبت میکرد، من مثل مرده‌ای که پس از سالیان دراز سر از قبر درآورده و در دنیای درخشانی متولد شده، جرأت حرف زدن با او را نداشتم و نمیتوانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطاقی برد که در آن چراغ برق، میز با رومیزی سفید، صندلی و تختخواب بود. من مثل دهاتیها بدر و دیوار نگاه میکردم و از خود میپرسیدم: «آنچه می‌بینم به بیداری است یا به خواب؟» من و عارف کنار میز نشستیم؛ دختر برایمان چائی آورد، بعد با من شروع بحرف زدن کرد، از آن دخترهای مجلس گرم کن و کار بر و حراف بود. بعد فهمیدم که دختر نیست، شوهر او در جنگ کشته شده بود و یک بچه‌ی کوچک هم داشت. در خانه‌ی آنها یک مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنائی داشت، با هم زندگی میکردند. گویا اطاق را از او کرایه کرده بود. شب را در آنجا گذرانیدیم، یک شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم، من برای آن زن جوان عشق نداشتم، اصلاً جرأت نمیکردم این فکر را بخودم راه بدهم، او را می‌پرستیدم. او برای من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشته‌ی نجات که زندگی تاریک و بی‌معنی و یک‌نواخت مرا یک لحظه روشن کرده بود. من نمی‌توانستم با او حرف بزنم و یا دستش را ببوسم.

«صبح برگشتم ولی با چه حالی! همینقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل‌ناپذیر شده بود. نه میتوانستم بخوابم و نه بنویسم و نه کار بکنم. از دو کنفرانس هفتگی خودم بعد از ناخوشی کناره‌گیری کردم. بعد از این پیش‌آمد همه چیز بنظرم یک معنی مبهم و مجهول بخودش گرفته بود، مثل اینکه همه‌ی این وقایع را در خواب دیده بودم. دو سه هفته گذشت، یک کاغذ از کاتیا برایم آمد.

«بچه وسیله مبادله‌ی کاغذ میکردید؟»

«زیر یکی از تیرها را که دور از چشم‌انداز پاسبانان بود، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم بطوری که برداشته و گذاشته میشد. هر روز بنوبت یکی از ما بطور قاچاق میرفت و برای دیگران چیزهائی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد، کاغذها را هم او میرسانید. باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد. گویا عارف برایش گفته بود ما هفته‌ای دو روز حق شنا داشتیم.

البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازه‌ی ورود به منطقه‌ی ممنوع را بدست بیاورد. اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه بنظرش رسیده بود. باری روز دوشنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم. همینکه قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم. با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود. او باز شروع بصحبت کرد، من فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بخودم راه نداده بودم، چون او برای من یک موجود مقدس دست‌نزدنی بود!

از آنروز بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات می‌کردم، تا اینکه یک هفته از او بی‌خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که بشنا می‌رویم او می‌آید و لباس مبدل برایم می‌آورد. - من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که بجای من امضا بکنند. از موقع سرشماری که چهار بچهار در محوطه‌ی حیاط میایستادیم و یک نفر ماها را می‌شمرد ترسی نداشتیم. چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده‌ای جابجا میشدند، بطوری که سرشماری دقیق هیچوقت صورت نمی‌گرفت. بهر حال روز موعود، کنار رودخانه باو برخوردم دیدم برایم یک دست لباس بلند چرکس و یک کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را بر سر گذاشتم و راه افتادیم.

«از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی بما برمی‌خورد، کاتیا با من روسی حرف میزد. ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی می‌گفتم: «اسپاسیو». بالاخره رفتیم بخانه‌اش. تا صبح در اطاق او بودم. فردایش با خانواده‌ی مهندس روسی و زن و بچه‌اش بقصد گردش در کوه‌ها حرکت کردیم، سه روز گردش ما طول کشید در کوه «سه ستون» که قله‌ی آن بشکل سه شقه درآمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم. در این محل مثل یک دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم. خوراکیهای خوب می‌خوردیم و مشروب خوب می‌نوشیدیم و از لای شاخه‌ی درختها ستاره‌ها را تماشا میکردیم. نسیم ملایم و جان‌بخشی میوزید. کاتیا شروع بخواندن کرد، آواز «کشتیانان ولگا» و «استنکارازین» را با صدای افسونگری

می‌خواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد. صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا می‌کرد من بجای خودم مانده بودم، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می‌شنیدم. از شدت کیف و لذت بخود میلرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمیتوانستم زندگی بکنم.

«این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود. بالاخره برگشتیم هرگز فراموشم نمیشود، صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت که در باز شد و عارف وارد شد. من سر جایم خشکم زد، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی بمن انداخت، بعد در را بست و رفت. من از کاتیا پرسیدم: «مگر چه شده؟» او گفت: بچه است، ولش کن، او با همه‌ی دخترها راه دارد، من از اینجور جوانها خوشم نمی‌آید. بدرک! او کسی است که سر راهش گلها را می‌چیند، بو میکند و دور میاندازد!»

«رفیقم رفت و دیگر از آن ببعد هرچه جویا شدم اثرش را نیافتم.»

تخت ابونصر

سال دوم بود که کاوش «متروپولیتین میوزیوم شیکاگو» [۱] نزدیک شیراز، بالای تپه‌ی «تخت ابونصر» کاوش‌های علمی می‌کرد. ولی بغیر از قبرهای تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت می‌شد، کوزه‌های قرمز، بلونی، سرپوشهای برونزی، پیکان‌های سه پهلوی، گوشواره، انگشتر، گردن‌بندهای مهره‌ای، النگو، خنجر، سکه‌ی اسکندر و هراکلیوس و یک شمعدان بزرگ سه‌پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود.

دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود بیهوده سعی می‌کرد از روی مهره‌های استوانه‌ای که خطوط میخی و اشکال انسان و یا حیوانات را داشت و یا علامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند، گورست Gorest و فریمن Freeman که همکارانش بودند، با لباس زرد و چروک‌خورده، بازوهای لخت و ساقهای برهنه که زیر تابش آفتاب سوخته شده بود کلاه کتانی بسر و دوسیه زیر بغل، از صبح تا شام مشغول راهنمایی کارگران، یادداشت، عکس‌برداری و کاوش بودند ولیکن پیوسته به کلکسیون تپله شکسته افزوده میشد. بطوریکه کم‌کم هر سه نفر دلسرد شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده، سال آینده به حفريات خاتمه بدهند.

گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که باین محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه برپا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته‌ی یکی ازین سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود، و آثار یک رج پله از زیر خاک درآمده بود که از تپه بپائین می‌رفت.

دکتر وارنر در اتاقهای روی تپه‌ی مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود. — این اتاقها عبارت بود از یک انبار، یک آشپزخانه و روشویی، یک تالار بزرگ که جلو ایوان بود و برای مطالعه و نهارخوری و نشیمن تخصیص داده بودند. اتاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود. گماشته آنها قاسم که هم شوfer و

هم نوکر آنها بود، اغلب برای خرید آذوقه و برف [۲] بشیراز می‌رفت. چون آبادیهای نزدیک مانند: «امامزاده دست خضر» و «برم دلک» و یک قلعه‌ی دهاتی که سر راه بود، مایحتاج زندگی محدود و باندازه‌ی کافی بهم نمیرسید.

برم دلک محل نسبتاً با صفائی بود و هوای معتدل داشت، از این‌رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود. مردم با دم و دستگاه میرفتند و یکی دو شب در آنجا بسر میبردند. دکتر وارنر و همکارانش نیز هر وقت دست از کار میکشیدند، بقصد گردش به برم دلک میرفتند و یا در تالار وقت خود را بیازی شطرنج و خواندن میگذرانیدند.

ولی پس از کشف تابوت سیمویه ورق برگشت. مخصوصاً در زندگی دکتر وارنر تغییر کلی رخ داد. زیرا کشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکتولوژی بشمار میرفت، سند مهمی دربرداشت که تمام وقت وارنر را بخود مشغول کرد.

یکروز که فریمن با دسته‌ای از کارگران در دامنه‌ی کوه مقابل مشغول کاوش بود علائمی کشف کرد و پس از کندوکو چندین تخته‌سنگ که با ساروج و گل محکم شده بود، بالاخره به نقبی سر در آورد که در کوه زده بودند. با حضور دکتر وارنر و گورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه کشف کردند که بشکل مکعب مستطیل از سنگ یک‌پارچه تراشیده شده بود. بزحمت زیاد تابوت را حمل کردند و در اطاق خواب خود که مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند.

با دقت و احتیاط زیاد تخته‌سنگ در تابوت را برداشتند گوشه‌ی تابوت، کالبد مومیائی مرد بلندبالائی دیده میشد که چنباتمه نشسته و زانوهایش را بغل زده بود. سرش را پائین گرفته و خود فولادین بسر داشت که دو رشته مروارید

رویش بسته شده بود. لباس زربفت گرانبهائی به تنش و یک گردنبند جواهرنشان روی سینه‌اش و قداره‌ای بکمرش بود. اما تمام لباس اندوده به روغن مخصوصی بود و پارچه‌ی شفاف نازکی روی سرش افتاده بود.

وارنر با احتیاط هرچه تمامتر، پارچه نازک روی مومیائی را پس زد. گوشه‌ی حریری که جلو دهن مومیائی واقع شده بود جویده و مثل اینکه آلوده بخون خشک شده بود. گوشت صورت باستخوان چسبیده بود و چشمهایش بحالت وحشت‌انگیز می‌درخشید. وارنر ملتفت شد دید یک لوله فلزی مانند دعا که بحلقه‌ی سیمی وصل شده بود روی سینه‌ی مومیائی بحالت موقت آویخته بود. دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد، همینکه باز نمود دو ورق کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد. که روی یکی از آنها بخط پهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که کوچک‌تر بود خطوط هندسی و علاماتی نقش شده بود. وارنر وظیفه‌ی خودش میدانست که قبل از جستجو و کاوش بیشتری در اشیاء تابوت ورقه را بخواند.

تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته بطول انجامید و در تمام این مدت بقدری شیفته‌ی مطالعه شده بود که از خواب و خوراک افتاده بود. اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد. و پیوسته پس از فراغت همکارانش، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد. و یا غرق در مطالعه‌ی کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقاییش از آنها سر در نمی‌آوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند.

یکروز طرف عصر، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید، با یکمشت تیل شکسته‌ی قرمزرنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوه‌ای سیر کشیده بود، وارد تالار شده تیلها را روی میز بزرگ میان تالار که مملو بود از روزنامه، مجله و آلبوم عکس گذاشت. دکتر وارنر کنار لبش پیپ گذاشته بود و بحالت متفکر قدم میزد. نزدیک فریمن رفت و از او پرسید:

«گورست کجاست؟»

«رفته گردش، وانگهی یکهفته است بکلی عوض شده حق هم دارد، چون از ما جوانتر است. زیر آفتاب، زندگی یک نواخت، نداشتن تفریح، به او خیلی سخت میگذرد!»

«رفته شیراز؟»

«بله، روز یکشنبه با هم در برم دلک بودیم. - گویا موضوع زنی در میان باشد.

«- باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد. هان، خونس بجوش آمده! اما فراموش کردم باو بگویم، می خواستم امشب را دور هم باشیم. میدانید؟ میخوام امشب ساعت هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم.

فریمن متعجب: «- کدام دستور! همان دعاهائی که میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند - و مرده زنده میشود!

«- می دانم که تو دلت بمن میخندی. اشتباه نکنید، من از شما بی اعتقادترم. ولی پیش خودم تصور میکنم این وصیت نامه ی زنی است که شاید صدها سال پیش در گور رفته و معتقد بوده که خون خودش را طعمه ی مومیایی کرده به امید اینکه روزی کاغذش خوانده بشود. میخوام بگویم باین وسیله آرزو و خواهش زنی برآورده میشود که نسبت باو مدیون هستیم، مدیون حسادت او هستیم. برای ما چندان گران تمام نمیشود، فقط دو جور بخور لازم است که قبلا تهیه کرده ام، چند گل آتش و نیم ساعت صرف انرژی. برای ما خرج دیگری ندارد. کی میداند!... ما هنوز باسرار پیشینیان پی نبرده ایم!

«— آیا مضحک نیست؟ من مسئولیتی بعهده‌ی خودمان نمی‌بینم که مطابق دستور عمل بکنیم. اگر این تابوت بغیر ما دست کس دیگر افتاده بود، آیا خودش را مجبور به اجرای هوا و هوس این زن میدانست؟

«— بهمین جهت که دست ما افتاده، من معتقدم باید مطابق وظیفه‌ی خودمان رفتار کنیم. (اشاره به تیل‌های ماقبل تاریخ): شما گمان میکنید این تیل‌های ماقبل تاریخی که از روی آن مثلاً میشود حدس زد، آدمیزاد احمقی در چهار پنج هزار سال پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و در این کاسه آتش میخورده علمی است، در صورتیکه هیچ رابطه‌ی مستقیمی با زندگی ما نداشته. اما وصیت‌نامه‌ی قابل توجهی که یک تراژدی انسانی و حسی در بر دارد، شما آنرا جزو خرافات می‌پندارید؟ خیلی طبیعی است که آنجائیکه علوم متعارفی شکست می‌خورد با لب‌خند شکاک تلقی بشود. اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در می‌آید، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است! بر عکس من این آزمایش را وظیفه‌ی شخصی خودمان میدانم، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد.

«— دیروز میگفتند که همه‌ی مطالب وصیت‌نامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید.

«— فقط کلمه، یا یک جمله‌اش را درست نفهمیدم، باقیش ترجمه شده. ولی از آنجائیکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیت‌نامه قید شده، نمیتوانم این اقدام را بتأخیر بیندازم. اشتباه چندان مهم نیست در آخر وصیت‌نامه مینویسد: پس از انجام مراسم «نیرنگ» یعنی عزایم، طلسم را در «آتر» افکند. نه، جمله اینطور است «چگون دمن تلتم را بین آتر اوگندت سیمویه اور آخیزت» [۳] یعنی چون این طلسم را در آتش افکند سیمویه برخیزد. آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم: آتش «افکند» یعنی فروشنند؟ یا آتش خاموش میشود، آن وقت باید منتظر بود که مومیائی برخیزد؟ شاید مقصودش طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده، باید پس از انجام نیرنگ Incantation آنرا در آتش انداخت، آنوقت سیمویه برمیخیزد. صبر کنید ترجمه‌ی وصیت‌نامه را که در جیم است برایتان بخوانم.

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست، کاغذی از جیبش درآورد و شروع بخواندن کرد: «بنام یزدان! من گوراندخت، دختر وندسپ مغ در عین حال خواهر پادشاه و زن سیمویه، مرزبان «برم دلک، شاه‌پسند و کاخ سپید» هستم. ده سال زناشویی ما بطول انجامید بی آنکه بچه‌ای از تخمه‌ی سیمویه بوجود آید. شوهرم طبق رسوم و دستور جاودان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد. ولی کوشش او بیهوده بود، چه بگواهی پزشکان او مقطوع النسل (اکار = بیکار) بود. اما سیمویه از راه هوسرانی و نه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادویی مشورت کرد و پس از بکار بردن داروهائی بدختر پستی از روسپیان دل باخت. با وجود عهد و پیمانی که بین من و او رفته بود از تجدید زناشویی چشم‌پوشد، در تصمیم خود پافشاری کرد. تمام وقت خود را در کاخ سپید با خورشید دختر روسپی بعیش و نوش میگذرانید. از کار و فرمانروائی خود دست کشید و جلو خورشید بمن توهین و تحقیر روا میداشت. بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد، من بموجب شرطی که با سیمویه کرده بودم، زنده‌بگور شدن را بتحمل رسوائی و خوار شدن ترجیح دادم و برای انتقام دست بدامن زن جادویی شدم. همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید بر پا بود، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریخته باو خوراندیم و سیمویه در حالت موت کاذب (بوشاسپ) افتاد.

«زن جادو، وسیله‌ی دفع طلسم و زنده شدن سیمویه را در طلسم جداگانه بمن داد. ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خوراک او بشود، خون هر سه ما را در طی اقامت طویل زیرزمینی خود بمکد، تا خفت همسری با خورشید را بخود هموار بکند! برای این که برادرم بداند که من بعهد خود وفا کرده‌ام، طلسمی که دوباره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیت‌نامه است.

«ای کسیکه این وصیت‌نامه را میخوانی؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت «بوشاسپ» موت کاذب است. مطابق دستور زن جادو مومیائی شده و بوسیله‌ی این طلسم زنده خواهد شد، برای این کار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت یک پرده فاصله باشد. بخوردان را برافروخته در مندل (یونه) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را بیانگ بلند ادا کنند. (اینجا متن کلماتی است که به پازند نوشته شده، گویا سربانی است. معنی آنها معلوم نیست و فقط باید خوانده شود. بهر حال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست.) بعد، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه برمیخیزد.» همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه می‌کنید همه دستورهای لازم را داده است.

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را به صورت فریمن دوخت و بعد وصیت‌نامه را تا کرد و در جیش گذاشت.

فریمن سرش را تکان داد: «قصه حسادت ابدی زن!»

وارنر عینک خود را برداشت، پاک کرد و دوباره گذاشت:

«— علاوه بر درام حسادت، نکات مهمی برای من روشن شده. اولاً زندگی داخلی یک حاکم عیاش را در زمان ساسانیان بر ما مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را «برم دلک، شاه‌پسند و کاخ سپید» مینامیده‌اند. دست خضر «باغ زندان» بوده (این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده‌ام). بعلاوه بر ما ثابت میشود که در زمان ساسانیان ازدواج «خویتودس = خویشی دادن» یعنی زناشوئی بین خویشان نزدیک و همخون معمول بوده و یا لاقلاً نزد حکام و اشخاص با نفوذ مرسوم بوده ولی چیزیکه مهم است تاکنون ما نمیدانستیم که در هر قبری چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا میگفتند که در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او برنمیآمده، جوانان او را با تشریفات بیرون شهر میبردند و زنده‌بگورش میکردند تا او باین وسیله روی زمین اسباب زحمت دیگران نشود. — این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با تغییراتی وجود دارد. منهم تاکنون بهمین عقیده باقی بودم. ولی مطابق این سند معلوم میشود هر مردی که میمرده زنهایش را با او زنده چال میکردند تا در آن دنیا همدم او باشند. این اعتقاد در نزد ملل قدیم وجود داشته است.

«از طرف دیگر چنانکه همه‌مان ملاحظه کردیم، دهن مومیائی آلوده بچیزی شبیه خون خشک شده است. طبق عقاید عامه اگر مرده‌ای کفن را بدن‌دان بگیرد، بین زندگان مرگ و میر میافتد. برای دفع بلا، باید در قبرستانها کاوش بکنند و بعد از آنکه مرده‌ی خونخوار را پیدا کردند، سرش را بیک ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشته شده که: «خون ما خوراک مرده بشود.» حالا من نمیخواهم داخل در جزئیات عقاید عامه بشوم، اما چیزی که مهم است ما در اینجا یک سند حقیقی و تاریخی در دست داریم. آیا سیمویه در حالت موت کاذب از خون زنهای خود

تغذیه میکرده! آیا این خوراک برای چندین صد سال یکنفر کافی است؟ یا اینکه درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج به خوراک ندارند. من اعتقادی به خرافات ندارم ولی در بی اعتقادی خودم هم متعصب نیستم، فقط در عقاید آن زمان کنجکاو شده‌ام. صرف نظر از موهومات و خرافات، علوم امروزه باید هر حادثه‌ی حسی و هر فنومنی را از شاخ و برگ‌هائی که به آن بسته‌اند مجزا کرده و در تحت مطالعه‌ی دقیق قرار دهد. ولی...

درین بین گورست که به آهنگ والسی سوت می‌زد، سراسیمه وارد شد. یک سگ قهوه‌ای بزرگ هم دنبالش بود. گورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد که شربت بیاورد.

دکتر وارنر دنباله‌ی حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد.

وارنر به گورست: «حالا با فریمن راجع بشما صحبت می‌کردیم.»

«لابد تعریفم را میکردید.»

وارنر: «قرار شد گوش شما را بکشم.»

«حرفهای فریمن را باور نکنید. او مثل اتللو حسود است. فقط آمدم بشما مزده بدهم که پیش آمد خوبی شده، امشب هر دو شما مهمان من هستید.»

دستی روی سر اینگا، سگ قهوه‌ای، کشید. وارنر پپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد. قاسم سه گیلان شربت آورد و جلو آنها گذاشت.

گورست از شربت چشید و گفت: «امشب هردوتان در برم دلک مهمان من هستید. سه تا خانم هم آنجا هستند. می‌خواهم یکشب مثل «شبهای عربی» [۴] بگذرانیم. مگر ما در مشرق‌زمین نیستیم؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که بکله ما تابیده و خاکش که توتیای چشممان کرده‌ایم چیز دیگری عاید ما نشده. — اصلاً از بسکه میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده‌ی دنیای قدیم زندگی کرده‌ایم، حس زندگی در ما کشته شده، دکتر، شما زندگی غریبی برای خودتان اختیار کرده‌اید. تمام روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید. شبها خوابتان نمیرد، اغلب بلند میشوید با خودتان حرف می‌زنید، تفریح و گردش را بخودتان حرام کرده‌اید و گرم کتاب شده‌اید. — باور نکنید. اینکارها آدم را زود پیر می‌کند!

وارنر: «از نصایح شما خیلی متشکرم. ولی متأسفم که امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه بحرف من گوش بدهید، بشما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم و بمن قدری کمک بکنید چون خیال دارم مطابق دستور وصیت‌نامه‌ی گوراندخت رفتار بکنم. امشب شب چهاردهم ماه است و تا یک ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه بکنیم، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است.

گورست زد زیر خنده: «وصیت آن زن رندی که همه‌مان را مسخره کرده؟ شوخی میکنید. من گمان نمی‌کردم که کار باینجا بکشد. حالا جداً تصمیم گرفته‌اید که میمون پیر را زنده بکنید. شما تصور میکنید که جمعیت روی زمین کم است! میخواهید یکنفر دیگر را هم به آنها اضافه کنید! در اینصورت مجمع احضار ارواح نیویورک بما نشان خواهد داد!

هر سه نفر خندیدند. گورست گفت: «پنج ماه است که توی این بیابان ما مثل سگ جان میکنیم و بعد از کشف قابل توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم یک خورده تفریح بکنیم. تقصیر من است که بفکر شماها بودم! با اتومبیل رفتم شیراز، سه تا خانم و دو نفر ساز زن را به اصرار آنها با خودم آوردم. چیزیکه غریب است، کشف تابوت سر زبانها افتاده و این زنها گمان میکنند که ما گنج و جواهر زیادی پیدا کرده‌ایم. در هر صورت الآن در برم

دلک هستند. چادر زده‌اند و امشب را آنجا میمانند. هیچکس هم در آنجا نیست، خلوت است، آیا از آن شیشه‌های ویسکی باز هم مانده؟ از حیث خوراک همه وسایل فراهم است، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده.

دکتر وارنر با قیافه‌ی جدی: «من مخالفم که با اتومبیل میسیون از این قبیل تفریحات بشود. نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی بگردن ماست. اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند. در اینجور جاهای کوچک آدم آب بخورد همه میدانند! — دو روز دیگر قاسم یا هر یک از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند، من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد. بشما توصیه میکنم که ایندفعه آخرین دفعه باشد.

گورست: «مطمئن باشید هیچکس ما را ندیده. چون آنها بیرون شهر آمده بودند، ولی چیزیکه قابل توجه است، امشب ساز شرقی هم داریم. ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را مینوازند. شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده‌اند، وقتیکه سیمویه در املاک خودش زندگی میکرد! گیرم پیره‌میمون شما به تنهایی سه تا زن داشته، در صورتیکه ما سه نفر هر کدام بیش از یک زن نخواهیم داشت. — باور بکنید باید قدری هم میان زنده‌ها زندگی کرد اما قبلاً بشما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود.

وارنر ناگهان متفکر: «خورشید خانم؟»

گورست: «بله، خورشید خانم. دختر بلندبالائی است که چشمهای تابدار، صورت گرد و موهای سیاه دارد. از آن خوشگل‌های شرقی است. میدانید اول او مرا پسندیده و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد) یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم دلک بمن اشاره میکرد؟

وارنر: «چه تصادفات غریبی! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود.»

گورست: «من گمان میکردم که شوخی میکنید، اما حالا می‌بینم که این افسانه بکلی فکر شما را سخت بخود مشغول کرده. آیا حقیقهٔ تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سرگذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند؟ در اینصورت رومان مضحکی خواهد شد. اما هنوز بروز رستاخیز خیلی مانده. پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است. آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه!»

وارنر با لحن جدی: «دست به ترکیب مومیائی نباید زد.»

گورست: «پس اقلا خلع سلاحش بکنیم و قداره‌اش را برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد.»

وارنر عینک خود را جابجا کرد: «حق بجانب شماست که مرا دست میاندازید. — حقیقهٔ موضوع عجیب و باور نکردنی است. خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم. ولی حالت مرگ کاذب پر از اسرار است. ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی نداریم. آیا درست ته چشمهای این مومیائی نگاه کرده‌اید؟ چشمهایش میدرخشد و زنده است، نگاه میکند. — نگاه پر از شهوت، پر از کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود. مثل اینست که هنوز از زندگی سیر نشده. من تاکنون اقرار نکرده بودم، اما شراره‌ی زندگی در ته چشمهایش مانده. بر فرض هم که زنده نشود، همانطوریکه به فریمن گفتم ما چیزی گم نکرده‌ایم. ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد، فکرش را بکنید چه اتفاق بی‌ظیری در دنیا خواهد بود!»

گورست —: «تصور محال است. من می‌خواهم بدانم آیا بعد از چندین صد سال، بر فرض هم که مرده مومیائی بشود و اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگهداشته شود — همه‌ی اینها فرض است. چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای سیبری کاملاً حفظ شده باشد ممکنست دوباره زنده کرد. آیا ممکنست بقول خودتان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره زنده شود.»

دکتر وارنر: «من از شما دیرباورترم. اما حالت موت کاذب فنومنی است که امروزه هم کم‌وبیش مشاهده میشود، مثلاً جوکیان هندوستان قادرند که از یک هفته الی چندین ماه زیر زمین مدفون بشوند و بعد دوباره بدنای زندگان عودت کنند - این قضیه بکرات مشاهده شده. از طرف دیگر گمان می‌کنم که یک امر طبیعی بوده باشد. آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را می‌خوابند در حالت موت کاذب نیستند؟ سیمویه بوسیله‌ی دارو یا طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی که بما مجهول است مومیائی شده، در اینصورت اعضای تن او در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه خود را نگهداشته. اگر با نظر عمیق‌تری از علوم متداول که در مدرسه‌ها می‌آموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی بزندگانی نگاه بکنیم، خواهیم دید که در زندگی همه‌چیز معجز است. همین وجود من و شما که اینجا نشسته‌ایم و با هم حرف می‌زنیم یک معجز است. اگر موهای سرم یکم‌رتبه نمیریزد معجز است، اگر گیلان شربت با شیشه‌اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود یک معجز است. معجزهای مسلمی که به آنها خو گرفته‌ایم و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه برخلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز بشمار می‌آید. - اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خود یک موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب نگهدارد و بدلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فرمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی و شیمیائی بنویسد، همه باور خواهند کرد. چون امروزه بشر از روی خودپسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل می‌پندارد و ادعا دارد که همه‌ی اسرار طبیعت را کشف کرده است. ولی در حقیقت از پی‌بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است. انسان مغرور، پرستش معلومات خود را مدرک قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد. در قدیم بشر ساده‌تر و افتاده‌تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته، بهمین جهت بیشتر معجزه اتفاق می‌افتاده. میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند. گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم، برعکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب‌تر نباشد بشر کشف نکرده است. اگر غیر از این نباشد چیز مضحک و باور نکردنی خواهد بود.»

گورست که کنجکاو بنظر میآمد: «من کاری بفرضیات شما ندارم، شاید هم که این معجز بی سابقه ممکن باشد. ولی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است، فردا روبروی شوفر و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سر زبانها خواهد شد.»

«- من پیشبینی لازم را کرده‌ام. مخصوصاً شوفر را مرخص کردم. فردا هم یکشنبه است. کاری نداریم. اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخوامم با هم کمک کنیم. چون مطابق دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله یک پرده از تالار مجزا بشود. بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید بمحل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت مینشینید و عملیات را کنترل میکنید.»

گورست: «- ولی چیزی که هست، در آنزمان شرایط مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده‌اند که امروزه فراموش شده.»

«- تا آنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده‌ام این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که بمنزله‌ی حصار در مقابل قوای حافظ جادوگر بشمار میآید، و خیط را باید با ذغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید. عزایم را باید بصدای بلند خواند. چون در جادو نفوذ و قدرت کلام و اطمینان بخود اهمیت مخصوصی دارد. و همچنین بخور دانه‌های معطر به تأثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر مناسبی ایجاد میکند. از این حیث مطمئن باشید!»

گورست: «- من گمان نمی‌کردم که حقیقه جدی است، در اینصورت خواهم ماند.»

بعد از شام دکتر وارنر و رفقاییش تابوت سنگی را بزحمت جلو در اطاق خواب کشیدند. وارنر پیه‌سوز جلو مومیائی را که ماده سیاهی ته آن چسبیده بود روشن کرد و بخوردان برنز را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پرده‌ی جلو در را انداخت فریمن فرش را تا نصفه پس زد، بعد بخوردان را آتش کرد. وارنر یکمشت کندر و اسفند و صندل که قبلاً تهیه کرده بود روی گل آتش پاشید. دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده شد. بعد دور خود با دغال روی زمین دایره‌ای کشید. کاغذ پوستی را از جیش درآورد، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ با صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد. فریمن و گورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته و تماشا میکردند و اینگا جلوی پای آنها خوابیده بود.

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمیدانست. ولی در ضمن خواندن عزایم، طلسم جداگانه‌ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخوردان جلو او افتاد و سوخت، و بی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر، حالت مخصوصی به وارنر دست داد، سرش گیج میرفت و یک نوع لرز آمیخته با ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد، بطوریکه فاصله بفاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت.

ناگهان اینگا که ظاهراً خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و به طرف در خیز برداشت و زوزه کشید. ولی گورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید، قلاده اینگا را گرفت و بزور او را برد و زیر میز خوابانید - در صورتیکه سگ بحال شتابزده جست و خیز برمیداشت و میخواست از اطاق بیرون برود. در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه‌ی نامفهوم ادا کرد. ولی مثل اینکه پایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق‌العاده گیج شده بود، بحالت عصبانی زمین خورد. گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند.

همانوقت که طلسم در آتش افتاد، جلو روشنائی پیه‌سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد، لرزه‌ای بر اندام مومئی افتاد، عطسه کرد، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست. از تابوت بیرون آمد، بطرف پنجره اطاق رفت. و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم به بندد باز کرد و خارج شد. - هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی «دست خضر» روانه گردید.

نسیم ملایمی میوزید، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده‌ای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی‌جان و رنگ‌پریده جلوه میداد. مثل اینکه این منظره مربوط باین دنیا نبود. دست راست دروازه‌ی تخت جمشیدی با سنگ سیاهش یگانه بنائی بود که از زمان سابق برپا بود. باقی دیگر گودالها و مغاکهائی بود که تلهای خاک کنارش کود شده بود. سایه‌ی سیمویه بلندتر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد.

در اینوقت زوزه‌ی اینگا از توی تالار بلند شد. ولی سیمویه بی‌آنکه التفاتی بکند، قدمهای مرتب و بلند برمیداشت، مثل اینکه بوسیله‌ی کوک و یا قوه‌ی مجهولی بحرکت افتاده باشد. نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود، گویا مهتاب چشمش را میزد و بنظر میآمد که هنوز ملتفت تغییرات وضعیت کنونی با زمان خودش نشده بود. افکارش در بخار لطیف شراب موج میزد، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت و نوشید و بیهوش شد!

در آبادی دست خضر و برم دلک، از دور چند چراغ میدرخشید. اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئه‌ی شرابی که نوشیده بود از سرش بیرون نرفته باشد، در یادبود آخرین دقایق زندگی سابقش غوطه‌ور بود. - یکنوع زندگی افسانه‌مانند محو و مغشوش، یکنوع زندگی شدید و پرحرارت در باقیمانده‌ی یادبودهای زندگی پیشین خود حس میکرد. او تصور میکرد که در املاک سابق خودش قدم میزند، همه‌ی فکر او متوجه خورشید بود. یادبودهای مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در مغزش مجسم شده و جان گرفته بود. مثل اینکه زندگی او فقط مربوط باین یادبودها بود و بعشق آن زنده شده بود!

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد! آنروزیکه با چند تن از گماشتگان خود بشکار رفته بود. در بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد. یک دختر بیابانی با چهره‌ی گیرنده و چشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد. برجستگی پستانهای لیموئی او از زیر پیرهن سرخ چین‌دار نمایان بود. تنبان بلند و گشادی تا مچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی جلو سربند او آویخته بود. با لبخند دلربائی دولچه‌ی چرمی که پر از دوغ سرد مثل تگرگ بود از چاه بیرون آورد و بدست او داد. وقتیکه سیمویه دولچه‌ی دوغ را باو رد کرد، دست دختر را در دست خودش گرفت و فشار داد. خورشید دست خود را با تردستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید. دوباره لبخند زد، دندانهای محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت «تو هم دلت سرید؟» چون خورشید نمیدانست که مهمان او سیمویه مرزبان است. - این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد. آیا زن جادو باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران باکره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ کدام را نپسندیده بود.

این پیش‌آمد کافی بود که سیمویه دل خود را بیازد و حقیقه‌ی دل سیمویه سرید! با وجود شرطی که با زن اولش گوراندخت کرده بود، از این روز ببعد، تمام هوش و حواسش پیش دختر بیابانی بود. چندین بار پیشکش‌هائی برایش فرستاد. و بالاخره با وجود بهتان و نارواهائیکه زن اولش از روی حسادت به خورشید میزد و خود او را تهدید بکشتن کرده بود، رسماً به خواستگاری خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی برپا کرد.

همانشب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلک رفت، آتش زیادی افروخته بودند، مهمانان هلهله میکشیدند، کف میزدند، شراب مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند. صورتهای برافروخته و مست آنها جلو آتش زبانه میکشید و بطرز وحشتناکی روشن شده بود. سیمویه مطابق سنت، از میان جمعیت گردش‌کنان دنبال خورشید میگشت. تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند. خورشید با لباس جواهردوزی کنار مجلس روی کنده‌ی درخت نشسته بود. سیمویه از پشت درختان سه بار خورشید را صدا زد، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی یک جام شراب ارغوانی برداشت، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را بکمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان کاج پنهان شدند. بعد به تنه‌ی درختی تکیه کرد و اندام باریک و پرحرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه‌ی فراخ خود فشار داد. خورشید چشمهایش را بهم گذاشت. سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سرکشید. جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه‌باز

خورشید برد. ولی خورشید سر خود را برگردانید و لبهایش روی گردن او چسبید. ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و سیمویه از حال رفت. پاهایش لرزید و سرمائی از دستها و پاهایش بقلب او نفوذ کرد. بعد دیگر نفهمید چه شده است.

حالا بنظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده‌ی تاریکی گسترده بود. افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه‌واری برای خورشید حس میکرد. تشنه‌ی خورشید بود. او احتیاج به تن گرم، چشمهای گیرنده و اندام باریک خورشید داشت. احتیاج به روشنائی، به هوای آزاد و ساز داشت. مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود. صدای دور و خفه‌ی سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد. میان همه و جنجال، صورتهای، رقص غلامان و کنیزان در جلو آتش که همه بطور محو و پاک شده، بشکل دود در مغزش نمودار میگردیدند و سپس محو میشدند، بعد منظره‌ی دیگر جلوه گر میشد، خورشید را جستجو میکرد. صورت او جلو چشمش بود.

شیخ پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشک، گردن شق و بیحرکت از آبادی «دست خضر» گذشته بطرف «برم دلک» رهسپار گردید و سایه‌ی دراز او بدنبالش بزمین کشیده میشد.

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلک آمده بودند، زیر درختها کنار آب فرش انداخته، مزه و مشروب که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله‌شان گرم شده بود، خورشید روی کنده‌ی درختی نشسته بود. یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساززنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد. بالاخره برگشت و به خورشید گفت:

«-اینا نمیادشون، شاممون بخوریم بابا!»

«خورشید جواب داد: «هنوز دیر نشده.»

«اینم فرنگیمون! میگن خوشقولی را باید از فرنگیها یاد گرفت!»

«-گورس حتماً میاد، خیلی خوش قوله.»

«-این فرنگی گشنه‌ها که تيله کنی میکنن، داخل آدم حساب نمیشن‌ها.

خورشید: «-به، پس میدونی هفتیه پیش باصرار محترم، سر راه پیاده شدیم. رفتیم تماشای تيله کنها، سی چهل عمله زیر دستشون کار می کردن. گورس شکل عروسک فرنگی با موهای گلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود: من جیگرم کباب شد، حالا میاد می‌بینی که من دروغ نمیگم. مارو که دید، برگشت تو صورت من خندید. - میدونی من بتوسط قاسم نوکرشون براش پیغوم فرسادم. تا حالا چهار مرتبس که همدیگه‌رو می‌بینیم، یه دفعه وعده‌خلافی نکرده.»

«-خوب، خوب، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل بگیریم، میخواسم بدونم پول و پله هم تو دسشون هست یا نه؟

«-مگه بهت نگفتم؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن که نگو! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر بوده، با هفتتا خم خسروی که روش اژدها خوابیده بود بخیالت من دروغ میگم؟ میگی نه، از قاسم پرس.

«اگه می‌دونستم که نمیان، من به یه نفر قول داده بودم.

«به! کی رو میخواسی بیاری؟ جواد آقای تو انگوش کوچیکه گورس حساب نمیشه.

«تو هم مارو با گورس خودت کشتی! اون دوتای دیگه چطورین؟

«اونام خوبن، من فقط یکیشونو دیدم.

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه میکرد گفت: «شما ماشالا چقدر حوصله دارین! میخوان بیان، میخوانم هرگز سیام نیان. (رویش را بسازنهایا کرد) رحیم خان، قربون دستت! یه دسگاه ساز حسابی بزنی.»

رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد. مرد کوتاه آبله‌روئی که پهلویش نشسته بود، دنبک را برداشت و بهمان آهنگ یک ترانه جهرمی را میخواند:

«بلندی سیل عالم میکنم من، یارجونی،

«نظر بر دوسو دشمن میکنم من، یارجونی،

«یکیم شب دیگه مارو نگه‌دار، یارجونی،

«که فردا دردسر کم میکنم من، یارجونی، مهربونی؛

«بقربونت میرم تو که نمیدونی.

«سر دو دو میرم خونیه فلونی، یارجونی،

«صدای نی میاد، نالیه جوونی، یارجونی، عزیز من، دلبر من،

«ازین گوشه‌ی لبات کن منزل من!...»

زن‌ها میخندیدند و گیل‌های شراب را بسلامتی یکدیگر بهم میزدند. اما خورشید گیل‌های خود را بلند کرد و بسلامتی «گورس» سر کشید.

ناگهان از پشت درخت‌ها هیکل بلند و تاریکی که لباس زردوزی برداشت پیدا شد. مثل اینکه چراغ چشمش را میزد پشت سایه‌ی درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت. بعد صدای خفه‌ای از جانب او آمد که گفت: «خورشید، خورشید؟..»

صدای او آهنگ گورس را داشت. خورشید گیل‌های شراب را پر کرد، برداشت و بطرف صدا دوید. بخیالش که گورس محض شوخی پشت درخت‌ها قایم شده. ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید، دید که یک دست استخوانی خشک شده، گیل‌های او را گرفته و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید. خورشید دستش را بگردنبند او انداخت. اما همینکه هیکل ترسناک، گیل‌های او را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناک مرده را دید، چشم‌هایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان گزید که خون از آن جاری شد.

با حرکت سریع و غیرمنتظره‌ای، دهن سیمویه روی گلوی خورشید چسبید، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد، ناگهان در اثر شراب و فریاد خورشید، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید. مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاده و بوضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد. اصلاً حالت صورت این زن او را هشیار کرد. چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در زندگی سابقش داشت. و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود. در صورتیکه چنگالش بگردنبند او قفل شده بود.

برای گردنبند بود: همانطوری که در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان داده بود، و تا حالا با یک امید موهوم زنده بود! به امید عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود؟...

یک مرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی از او سلب شده با وزن سنگینی روی زمین غلتید.

خورشید مثل کسیکه از چنگال کابوس هولناکی آزاد شده باشد دوباره فریاد کشید و از هوش رفت.

در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینگا وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند کنند، دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل به یکمشت خاکستر شده و یک لک بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد. جواهرات و لباس و قداری او را برداشتند و مراجعت کردند. دکتر وارنر شبانه بدقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد.

پانویس

۱ .Metropolitan Museum, Chicago

۲ در شیراز بجای یخ در تابستان برف مصرف میشود که از «کوه برفی» میآورند.

۳ چگون این تلم را اندر آذر افکند سیمویه اور آخیزد.

۴ الف لیله و لیله (هزار و یک شب)

تجلی

هوا کم کم تاریک میشد، هاسمیک لبه‌ی کلاه را تا روی ابروهایش پائین کشیده، یخه‌ی پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک بسوی منزل میرفت. اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد، و حتی سوز سردی را که میوزید حس نمیکرد. جلو چراغ ابروهای باریک، چشمهای درشت خیره و لب‌های نازک او در میان صورت رنگ‌پریده‌اش یک حالت دور و متفکر داشت.

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطرخواه سورن بود، حس وظیفه‌شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد. - این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه‌شنبه را در خانه‌ی برادر شوهرش دعوت دارد، همه‌ی نقشه‌هایش را بهم زد! زیرا هاسمیک ناگریز بود از «رانده‌وویی» که به سورن داده بود چشم‌پوشد. گرچه بهیچوجه مایل نبود که سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر میدانست - اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود. چون پیش خود تصور میکرد هرگاه به وعده‌گاه نرود و یا قبلا به سورن اطلاع ندهد، نه‌تنها خطایش پوزش‌ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت خودش مییابد. بهمین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جستجوی سورن بود! اما در همه‌جا تیرش بسنگ خورد وانگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند یا بتوسط کسی باو بنویسد و یا پیغام بفرستد، حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست جان در یک قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او به سورن معرفی شده بود. میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق با سورن برخورد کرده است، آنوقت پوزش بخواد و قضیه را بگوید. طبعاً امشب سورن بکافه کنسرت، پاتوغ همیشگی خودش هم نمیرفت! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود. حالا که از همه‌جا سرخورده بود، میخواست بهر وسیله شده سورن را نزدیک پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را باو بگوید تا اقلاً پیش خودش شرمنده نباشد، و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند. - زیرا این آشنائی یگانه پیش‌آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیک بشمار میرفت.

یادش می‌آمد چند سال پیش، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت. باو گفته بود که یک دوره‌ی عشقی در زندگی او با یک جوان لاغراندام بلندبالا و خوش‌سیما روی خواهد داد. آنروز هاسمیک بحرف زن فالگیر باور نکرد ظاهراً بی‌زاری نمود، ولی در ته دل شاد شد. شاید پیشگویی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکنم. زیرا این پیش‌آمد را در اثر سرنوشت خود میدانست. اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سر طاس، شکم پیش‌آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سگ پاسوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را برآورد، خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت، یا اصلاً اهمیت نمیداد – چون او زن گرفته بود مثل اثاثیه‌ی خانه، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود، یک نوع پیش‌بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق‌بجانب در جامعه بخود بگیرد. فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه‌اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای هاسمیک هیچ وقعی نمیگذاشت. بر فرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق می‌کشید، او همیشه میتوانست به‌آسانی بهانه‌ای بتراشد، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را باین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع تمام شدن درس سورن باقیمانده بود. از اینقرار هاسمیک وقت داشت که بخانه رفته بزک خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن را بکشد.

هاسمیک همینطور که در فکر غوطه‌ور بود با خودش نقشه میکشید، صدای بوق اتومبیلی رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت. بطرف پیاده‌رو رفت. دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سر میزد بیلارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان، صورت رنگ‌پریده و شانه‌های پائین افتاده، در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون آمد. هاسمیک بساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود. از خودش پرسید: با وجودی که از موقع درس سورن گذشته، چطور میشود که استاد او هنوز بمنزل نرفته است؟ ولی فوراً متوجه شد که تعجب او بیجاست و لابد شاگردش هم بحال او آشنائی دارد. یادش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای کوچه‌ای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت

بزک کرده رنگریزی شده برگشت و گفت: «- برو گم شو؟ خجالت نمیکشی؟ خاک بسرت، تو که مرد نیستی. همون یه دفه هم که آمدم از سرت زیاد بود! آدم پیش سگ بره بهتره...» بعد! با صدائی خراشیده خندید. آن وقت واسیلیچ با قیافه‌ی وحشت‌زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چندقدمی خود دید. نگاه زیرچشمی به او انداخت مثل اینکه گناهی از او سرزده باشد، قدمهایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه‌ی سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سر خود را بعلامت تشکر بطرف او خم میکرد. شاید از این جهت خجالت کشید!

در همان شب هاسمیک تعجب کرد، این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد، چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت، بصورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد. اما بعد از پیش آمد آتشب، بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه‌ای بدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه‌ی کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسی که دنیاهائی مافوق تصورات و لذا ید سایرین ایجاد میکرد غیرممکن بود. و او کوشش می کرد در پسمانده و وازده‌ی کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند. از آتشب در هاسمیک یک نوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود. - مردی که آنقدر با شور و حرارت «چارداش» را در کافه مینواخت، مثل اینکه می‌خواست همه‌ی بدبختیها و سرگردانیهای خود را بشکل ناله‌ی سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و یا یک لحظه دردهای خود را فراموش بکند؛ ولی همینکه در جعبه‌ی ویلون را میبست، یک موجود بدبخت، یک آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه‌ی نیمچه خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبه‌ی سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله‌فروشی همراه میبرد!

آیا برای این مرد ریشه‌کن شده‌ی ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی را سر راه خود میدید دعوت میکرد، چه توقعی میشد داشت؟ هاسمیک بقدیم‌های گشاد لابلای واسیلیچ نگاه میکرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند، شاید وسیله‌ای

پیدا کند که مطلب خود را باو بگوید. واسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید. هاسمیک ناامید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون واسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اتاق منتظر استادش است. بعلاوه پنجره‌ی اتاق واسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اتاق اوست و این شخص حتماً سورن بود. کمی مکث کرد، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه‌ی جلو پنجره داخل اتاق را به بیند. اما کوشش او بیهوده بود. گوش داد صدای حرف هم شنیده نمی‌شد، پیش خودش اینطور دلیل آورد: «ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم.»

هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت، یک‌سر وارد اتاق خواب شد. چراغ را روشن کرد، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید، ناخنهای دستش را جلا داد، عطر بسر و سینه‌اش زد، پودر بصورتش مالید و لب خود را سرخ کرد. در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یک نوع سرگیجه‌ی گوارا باو دست داد، یخه‌ی پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت. چند دقیقه از روبرو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و با لبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت. ولی مثل چیزی که مطلبی بخاطرش رسید، دوباره برگشت و به خدمتگار سپرد هر وقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم، بدیدن یکی از رفقای هم‌مدرسه‌ای خودش رفته است.

ده دقیقه به هفت مانده؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد. در کوچه‌ی پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد، چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد. هیکل هر گذرنده‌ای را که میدید از ترس برخورد با آشنا دلش می‌تپید و خودش را پشت تنه‌ی و یا در کوچه‌ی تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنائی باو برمیخورد، چه میتوانست بگوید؟ - این زنهای دو بهمنز کینه‌جو و بدزبان که با چشموهای کنجکاو از لای در، از پشت پنجره‌ی خودشان گوش‌بزنگ

هستند و منتظرند روی یکنفر لک بگذارند - اینهمه مردمان بدجنسی که در دنیا پیدا میشوند و فقط از سرگردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند.

آیا همسایه‌ی خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک میزند؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه‌ی واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی! آبرویش بکلی بباد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد. هاسمیک بی‌باکانه با قدمهای تند باو نزدیک شد ولی یک نفر غریبه بود. درین لحظه کنجکاو و بی‌حوصلگی زیادی داشت. یکجور حس تازه‌ای در خودش کشف کرد. در عین حال که از مردم گذرنده می‌ترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل میشد، یکنوع لذت حقیقی میبرد. شاید برای این بود که چشم‌براه سورن بود؟ یاد یکی از رومانهای که خوانده بود افتاد. از آن رومانهای پر گیر و دار و ماجراجو بود. در اینوقت حس میکرد که بازیگر رومان شده است. تاکنون او مزه‌ی انتظار، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود. چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود. از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند. اما شوهرش از ریزه‌کاری‌های عشق چیز زیادی سرش نمیشد. - حالا او خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون‌آمیز و باورنکردنی تصور میکرد.

صدای ویلون گاهی میرید و دوباره شروع میشد. زمانی یک برگردان را مدت درازی تکرار میکردند، بطوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در میرفت. چه کار احمقانه‌ای که یک نت را صد مرتبه تکرار بکنند! ولی همینکه پیش خودش گمان میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد. - آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم می‌گلتانید؟ آیا چشمهایش هم برق میزد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ بجلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آهنگهای غم‌انگیز و عاشقانه بنزد نه اینکه یک برگردان را صد مرتبه تکرار بکند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی بتن او مالیده بشود؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می‌آمد،

اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق‌انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را با بی‌تابی تکان داد.

هفت و ده دقیقه! — چطور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی کار و بار زندگی خودش بکافه نمی‌رود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیرممکن است. — ولی برای این مرد لابلایی چه اهمیتی داشت که بکافه برود یا نرود؟ شاید اصلاً استعفا داده بود. — اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجره‌ی اطاق واسیلیچ نزدیک شد. بنظرش آمد که سایه‌ی یکنفر را در اطاق تشخیص داد. اما این سایه آنقدر محو بود! بدقت گوش داد — نه. صدای حرف شنیده نمی‌شد، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید. احتیاط او بیمورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که بگوشش آشنا بود می‌آمد. آیا سورن بود که ویلون میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ — اگر ممکن بود یکنفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمیتوانست این کار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دالان دراز تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود. اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و اقلاً مطمئن بشود! در اینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلو چراغ بساعت نگاه کرد — یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. — چه دقیقه‌های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت باین کندی حرکت میکند. آیا میتوانست این شک و دلهره را ده دقیقه‌ی دیگر، نیمساعت دیگر متحمل شود؟ برفرض هم که سورن با استاد خود بیرون می‌آمد؟ شاید با هم میرفتند و از کجا او میتوانست به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه‌ی زحماتش بباد رفته بود.

نیروئی قوی‌تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همه‌ی مترسک‌هایی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از

سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون‌زننده سورن است، چون یک آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود و گرنه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نداشت؟ بر فرض هم که در را باز میکرد و واسیلیچ را میدید، باز هم بمقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج میشد. - اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی‌اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سر و صدای ساز!

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت، لنگه در را کمی فشار داد. - در مثل اینکه موقتاً روی پاشنه‌اش بند شده باشد! خودبخود لغزید و تا نصفه باز شد. هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهره‌ی شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد، بقدری این پیش‌آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سر جایش خشک شد و زانوهایش از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش. - واسیلیچ دنباله‌ی ساز خود را قطع کرد، چند ثانیه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند. - نگاههای مخصوصی بود، چون نگاه‌های دزدکی که واسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیک همیشه تصور مینمود اتفاقی است، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت.

واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تخت‌خواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد. - یک تعظیم دستپاچه و ناشی بود. بعد گفت: « - بفرمائید... خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق!» مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد. با حرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود. هاسمیک بی‌آنکه از خودش پرسد چرا آمده: بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست. نگاهی به اطراف انداخت سورن آنجا نبود. واسیلیچ در را بست.

اطاق سرد محقر و اثاثیه‌ی آنجا مرکب بود از: یک تخت‌خواب درهم و برهم که ملافه‌ی قلمکار آن مدت‌ها میگذشت که عوض نشده بود. دو صندلی مندرس، یک میز کهنه که رویش کاغذ، نت موسیقی، پوست سیب،

کلوفان، خاکستر پیپ و عکس مردی با موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه‌ی اینها درهم و برهم دیده میشد. یک چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم در طاقچه بود. عکس رنگ‌پریده‌ی زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد. زمین از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه‌ی اطاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود، بوی مرگبار فقر و نکبت متصاعد میگردید که بوی الکل سوخته، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود. ناگهان چشم هاسمیک متوجه تختخواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود: «استاد محترم! من بموقع آمدم نبودید، دفعه‌ی آینده خواهم آمد.»

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل اینکه غفلتاً فکری بخاطرش رسید، رفت از توی درگاه گیلان کوچکی برداشت روی دسته‌ی صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت. یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلان آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت: «بفرمائید بخورید هوا سرد است؟ گیلان خود را بگیلان هاسمیک زد و تا ته سر کشید - هاسمیک گیلان را تا لب خود برد. بوی عرق زیر دماغش زد. کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد. عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت.

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلان هاسمیک را دوباره پر بکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلان خودش ریخت. بمیز تکیه کرد، چشمهایش می‌درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف می‌زند بریده بریده گفت: «ببخشید خانم!... من چیزی برای شما نداشتم... من نمیدانستم آیا ممکن است کسی بفکر من باشد؟... ببخشید خانم!... (دست روی پیشانی خود کشید.) چطور ممکنست؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید. در خواب همه چیز ممکن است... چند سال پیش که در صوفیا بودم، همین دختر (اشاره بعکس دیوار کرد.) نه... نمیخواهم یادم بیاید... نیمرخ شما هم شبیه است... در کافه همیشه من به نیمرخ شما نگاه میکنم... چه چیز غریبی!... یادم است در خواب دیدم همین دختر... من ویلون می‌زدم وارد اطاقم شد... خیلی نزدیک آمد، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهایی که فقط در خواب می‌شود گفت... یک دقیقه، فقط یک دقیقه بود. (هاسمیک حرکتی از روی بی‌طاقتی کرد. واسیلیچ به تعجیل گفت): شاید از اینجا می‌گذشتید، صدای ویلون مرا شنیدید... همین الان... اجازه بدهید ویلون بزنم... خانم سلامتی شما.»

گیلاس را بلند کرد سر کشید. هاسمیک هم ناچار گیلای را نزدیک لب خود برد. واسیلیچ قیافه‌ی موقر بخود گرفت، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه‌اش گذاشت و شروع بزدن کرد. - «سرناد شوبرت» بود - از ارتعاش سیم ویلون لرزه به اندام هاسمیک افتاد. مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده‌ی او جان تازه بخشیده. واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت میداد، خم می‌شد، بلند میشد مانند اینکه می‌خواست با تمام هستی خودش به ساز جان بدهد. می‌خواست آنچه را که با زبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند، شاید بوسیله‌ی ساز بتواند باو بگوید. موهای جو گندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود، نیمرخ او با بینی بلند، رنگ پریده مایل بخاکستری، پای چشمهای کبود، نگاه خیره و گوشه‌ی لبهایش که ول شده بود و بیهوده سعی می‌کرد بهم بفشارد، منظره‌ی ترسناکی داشت. ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد، مثل اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود. - شاید درین دقیقه او حقیقه‌ی زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد و یا سایه‌ی معشوقه‌ی قدیم خود، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود. شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود! - با تمام قوا هنرنمایی میکرد شاید این بهترین قطعه‌ای بود که در عمر خود اجرا میکرد. - اما همین که بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را دریابد، ملتفت شد که جای او خالی است. هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود، ناگهان ویلون را از زیر چانه‌اش برداشت، جلو آمد دید گیلای ودکا کمی از سرش خالی شده، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی‌رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد!

واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد.

تاریخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم. او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من دزدکی نگاهی بصورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگهداشت. اگرچه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همه‌ی مسافری پیاده شدند. من نگاهی بدر و دیوار گاراژ و قهوه‌خانه انداختم که چندان مهمان‌نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت بشوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟»

«—بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کله‌ی سحر حرکت میکنیم.»

یک مرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفهای گفت: «—اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیابین منزل من.

«—خیلی متشکرم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.

«من از تعارف بدم می‌آید. من نه شمارو میشناسم و نه می‌خوام بشناسم و نه می‌خوام منتی سرتون بگذارم. چون از وختی که اطاقی بسلیقه‌ی خودم ساختم، اطاق سابقم بیمصرف افتاده. فقط گمون میکنم از قهوه‌خونه راحت‌تر باشه.»

لحن ساده‌ی بی‌رودربایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سر و کار ندارم. گفتم: «خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش افتادم، او یک چراغ برق دستی از جیبش درآورد و روشن کرد یک ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد، از چند کوچه پست و بلند، از میان دیوارهای گلی رد شدیم. همه‌جا ساکت و آرام بود. یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد... صدای آب می‌آمد و نسیم خنکی که از روی درختان می‌گذشت بصورت ما می‌خورد. چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد. مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم. من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم: «اینجا باید شهر قشنگی باشه!

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد. بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت: «میون شهرائی که من تو ایرون دیدم، خونسارو پسندیدم. نه از اینجهت که کشت‌زار، درخت‌های میوه و آب زیاد داره، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگهداشته. برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچه‌ها، میون جرز این خونه‌های گلی و درخت‌های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون‌نواز خودمونی خودشو از دست نداده. اینجا بیشتر دور افتاده و پرته، همین وضعیو بیشتر شاعرونه میکنه، روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه‌آهن از بلاهای این قرنه. — مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاک، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره‌ها میره. — افکار تازه‌بدورون رسیده، سلیقه‌های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی می‌چونه!

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره‌ی خانه‌ها می‌انداخت و میگفت: «به بینین، پنجره‌های منبت‌کاری، خونه‌های معجزا داره. آدم بوی زمینو حس میکنه، بوی یونجیه درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس میکنه، صدای زنجره و

پرنده‌های کوچیک، مردم قدیمی ساده و موزی همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد میاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدورون رسیده‌ها دور می‌کنه!

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید: «شام خوردین؟»

«—بله، تو گلپایگون شام خوردیم.»

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه‌سازی رسیدیم. وارد اطاق کوچکی شدیم. که یک تختخواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت؟ چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد. و یک آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت: «—میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم؟»

چراغ آباژوردار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود — طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم در دیگری را باز کرد، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً بخارج هیچگونه منفذ نداشت، مگر بوسیله‌ی دری که بدالان باز میشد. بدون زاویه و بدون خطوطی هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز یک گیلان و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم. بی‌شک بدام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه‌ی اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف

نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی بسرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تیر بمن حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: «اطاق من بنظر شما چطور میاد؟

«اطاق؟ ببخشید، من حس میکنم که توی یک کیسه لاستیکی نشسته‌ایم.

او بی آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت: «غذای من شیر، شمام میخورین؟

«-متشکرم من شام خوردم.

«-یک گیلان شیر بدنیس.»

تنگ و گیلان را جلو من گذاشت. گرچه میل نداشتم ولی خواهی نخواهی یک گیلان شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیلان میریخت، خیلی آهسته میمکید و زبان را روی لبهایش میگردانید - لبهای او برق میزد، پلکهای چشمش بطرز دردناکی پائین آمده، مثل اینکه خاطراتی را جستجو می کرد. صورت رنگ پریده‌ی جوان، بینی کوتاه صاف، لبهای گوشتالود او جلو روشنائی سرخ، حالت شهوت‌انگیز بخود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده میشد. موهای خرمائی او روی دوشش ریخته بود مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت: «- من هیچوقت در کیفهای دیگرون شریک نبوده‌ام، همیشه یه احساس سخت یا یه احساس بدبختی جلو منو گرفته. - درد زندگی، اشکال زندگی. اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست، شر جامعیه گندیده، شر خوراک و پوشاک، همیه اینا دامن از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری میکنه. یه وقت بود داخل اونا شدم، خواسم تقلید سایرین رو دریارم، دیدم خودمو مسخره کرده‌ام هر چی رو که لذت تصور میکنم همرو امتحان کردم، دیدم کیفهای دیگرون بدرد من نمیخوره. - حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم، هیچ رابطه‌ئی با سایر مردم نداشتم. من نمیتونسم خودمو بفراخور زندگی سایرین در بیارم.

همیشه با خودم میگفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد. اما نمیخواستم انزواری وسیله شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطای مطای میلیم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جائی که افکارم پراکنده نشه.

«من اصلا تنبل آفریده شدم. - کار و کوشش مال مردم تو خالیس، باین وسیله میخوان چالهی که تو خودشونه پربکنن، مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن، زیاد کار کردنو و زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنو دیدنو دقایق تنبلی گذروندن. - این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن. - من افتخاری به اجدادم نمیکنم، علاوه بر اینکه توی این مملکت طبقات مته جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله‌ها و سلطنه‌ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر، یا دلکک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پایی اجدادم بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه میرسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه بدورون رسیده‌ی متجدد فقط میتونن بقول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه‌ی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مته کپسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه! توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بی‌شرم و ناخوش حق زندگی دارن و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن: «قابل زندگی نیس!» دردهائی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته‌رو در خود حس میکردم.

«میخواستم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه‌ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه، اون چیزهائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره، فقط توی تاریکی و سکوت که بانسون جلوه میکنه. - این تاریکی توی خودم بود بی‌جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم. حالا پی بردم که پر ارزش‌ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی

در نهاد هر جنبنده‌ای هست، فقط در انزوا و برگشت بطرف خودمون، وختیکه از دنیای ظاهری کناره‌گیری میکنیم بما ظاهر میشه. — اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! نمیخوام که بقول صوفیها: «نور حقیقت در من تجلی بکنه.» بر عکس انتظار فرود اهریمن رو دارم، میخوام همونطوریکه هسم در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و تو خالیه منورالکرها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاقها و موجودات زرپرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم.

«فقط تو این اطاقه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به‌هدر نره، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه، نمیتونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مته اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد. — جلو آفتاب همه‌چیز لوس و معمولی میشه. ترس و تاریکی منشاءِ زیبائیس: یه گربه روز جلو نور معمولیس، اما شب تو تاریکی چشماتش میدرخشه و موهاش برق می‌زنه و حرکاتش مرموز میشه. یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی بخصوص بخودش می‌گیره. روشنائی همیه جنبنده‌هارو بیدار و مواظب میکنه — در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیز معمولی یه حالت مرموز بخودش میگیره، تمام ترسهای گمشده بیدار میشن — در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه. آدم از احتیاجات پست زندگی بی‌نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه، چیزائی رو که هرگز به اونا پی نبرده بیاد میاره...»

بعد ازین خطابه‌ی سرشار، یکمرتبه خاموش شد. مثل اینکه مقصود از همه‌ی این حرف‌ها تبرئه‌ی خودش بود. آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد. من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود: خطی که از کنار لبش میگذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتیکه حرف میزد پریکهای بینش میلرزید پریدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض بنظر می‌آمد. سر خود را که پائین میگرفت

لبخند گذرنده‌ای روی لبهایش نقش می‌بست بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخرآمیز که در او سراغ نداشتم گفت: «شما مسافر و خسته هسین، من همش از خودم صحبت کردم!

«هر کی هر چه میگه از خودش. تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه، همه‌مون بی‌اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میگیریم. مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هس بگه.

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بیمعنی، بیجا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی‌آنکه اعتنائی بحرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه بمن انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهایش میمالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر میکند. گفت: «من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جائیکه دیگران درست کرده بودن بدرد من نمیخورد. من میخواستم توی خودم و در خودم باشم، برای این کار دارائی خودمو پول نقد کردم. آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخملو با خودم آوردم. بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. - فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازه اونو دستور دادم در تهرون درست بکن، امروز بمن رسید. و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر بشیر کردم برای اینکه در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. - ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیسم که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هسم که به آرزوی خودم رسیدم. - یه نفر خوشبخت، چقد تصورش مشکله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بکنم، اما الآن من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: «حالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادری که بی‌دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده، آهسته خون

مادرش رو میمکه و همیه خواهش‌ها و احتیاجاتش خودبخود بر آورده میشه. - این همون نستالژی بهشت گمشده‌ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم در خودش و تو خودش زندگی میکنه شاید یه جور مرگ اختیاریس؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند، نگاه تمسخرآمیزی بمن انداخت و گفت:

«- شما مسافر و خسته هستین، بفرمائین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابه‌ی ناخوشی بیرون آمده باشم. ستاره‌ها بالای آسمان می‌درخشیدند. با خودم گفتم آیا با یکنفر مجنون و سواسی یا با یکنفر آدم فوق‌العاده سروکار پیدا کرده‌ام؟»

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم. برای خداحافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و باستانه‌ی معبد مقدسی پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی‌صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز میسوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده، بشکل بچه در زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانه‌ی او را گرفتم تکانش دادم، اما او بهمان حالت خشک شده بود. هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف گاراژ رفتم، چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا بقول خودش کیسه‌ی او به ته کشیده بود؟ یا این تنهائی را که مدح می‌کرد از آن ترسیده بود و می‌خواست شب آخر اقلاً یکنفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه‌ی مطالب، شاید

هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او بوده است!

میهن پرست

سیدنصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی یک‌نواخت و پیمودن روزی چهار مرتبه کوچه‌ی حمام وزیر از خانه به اداره و از اداره به خانه، اولین بار بود که مسافرت بخارجه آنهم هندوستان برایش پیش آمده بود.

تاکنون او در داخله‌ی مملکت هم بمسافرت بزرگ نرفته و مسقط‌الرأس آباء و اجدادی خود، کاشان را هم ندیده بود. در تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سه روز به دماوند بود. اما در طی راه بی‌اندازه باو سخت و ناراحت گذشت، بطوری که باعث نگرانی خاطرش شده بود. بعلاوه پس از مراجعت، منزل او را دزد زده بود، از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید شده بود.

از آنجائیکه تمام دوره‌ی زندگی سیدنصرالله صرف تحصیل علوم و فنون و عوالم معنوی شده بود، فقط دو سال از عمر زناشویی او میگذشت. و در این مدت قلیل، سالی یک چکیده‌ی فضل و معرفت بعده‌ی ابناء بشر افزوده بود. — زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه، در تحقیق و تبحر و فلسفه‌ی غربی و شرقی، در عرفان، علوم قدیمه و جدید، سیدنصرالله بی‌آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت‌نمای خلاق شده بود. او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجه‌ی نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود، یا از اهمیت مقام سیاسی، یا مهاجرت، یا حاشیه رفتن بفلان کتاب پوسیده یا قافیه دزدی و بهم انداختن اشعار بندتنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دورقاب چینی شهرت بدست آورده باشد.

سیدنصرالله کسر مقامش بود که کتابی برشته‌ی تحریر در بیاورد، زیرا لغات عربی را بطوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شک و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیگذاشت. هرچند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو، هیچیک از علمای فقه‌اللغه کره‌ی ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی باو وارد بیاورد. چون سیدنصرالله این جمله را سرمشق خویش

قرار داده بود که: «اگر سخن زر است، سکوت گوهر است» و در صورت اجبار و یا برای استفاده‌ی دیگران، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه‌مزه کرد و بعد بزبان آورد.

بهمین علت شهره‌ی خاص و عام بود. که روزی آقای حکیم باشی پور، وزیر معارف سیدنصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد، پس از اظهار ملاطفت و ستایش بسیار و وعد وعید بشمار، با زبان چرب و نرم خود به سیدنصرالله پیشنهاد کرد: از آنجائیکه ترقیات معجزآسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده، لذا حیف است سرزمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی‌زبان دارد، از تغییرات مشتع معارفی ما و مخصوصاً از لغات جدیدالاخترع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود بدست داده باشد، یک کتابچه از لغات «ساخت فرهنگستان» که بصره‌ی ملوکانه و بتصویب نخبه‌ی علما و فضلالی عصر رسیده بود، بانضمام یکدسته از عکسهای خود که از نیمرخ و روبرو، ایستاده و نشسته، برداشته شده و باد زیر غبغب خود انداخته بود، بایشان سپرد. و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان بتمام مخبرین روزنامه‌ها بدهد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند.

آقای سیدنصرالله، از الطاف مخصوص حکیم‌باشی‌پور خیلی متأثر شد. ولی از طرفی بواسطه‌ی علاقه‌ی مفرط بزندگی و مفارقت از عیال و اطفال، از طرف دیگر بواسطه‌ی بعد مسافت و عبور از دریا، ابتدا کله‌ی سرخ و بی‌مو و براق خود را تکان داد، لبخند فیلسوف مآبانه‌ای زد و پیشنهاد حکیم‌باشی‌پور را که بعلت کبر سن و کسالت‌هایی که بخود میبست رد نمود. در ضمن گوشزد کرد که خوبست این مأموریت مهم را بیکی از ادبا و مبلغین دیگر رجوع بکنند. اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرام نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن سال و شهرتی که دارند، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد. زیرا مأموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته‌ی شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی نخواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت.

سید نصرالله در موقع خروج از اطاق حکیم باشی پور، همینکه زحمات و مشقاتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود بخاطر آورد و بعد مسافت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی باو دست

داد، بطوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید. بمحض اینکه سر میز اداری رسید، زنگ زد و آب خوردن خواست. همینکه اضطرابش کمی فروکش کرد. سر بجیب تفکر فرو برد. از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او تولید میکرد و ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد، از طرف دیگر منافع مادی، افتخارات، دعوت‌ها و سیاحت‌هایی که بخرج دولت خواهد کرد، در کفه ترازوی معنوی خود سنجید. - با وجود این دلش آرام نگرفت. زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی‌دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده‌های نسیه وضع فعلی خود را بمخاطره بیندازد. در نتیجه یکجور کینه و بعض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد، ولی تکلیف این مأموریت از طرف شخص وزیر بمنزله وظیفه اداری بشمار میرفت. لذا از اقدام بسفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده پولی نمیتوانست چشم پوشد.

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و درین مسافرت اضافه بر مخارج سفر، فوق العاده بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ میکرد. آنوقت یک وسیله دیگر هم داشت: شاید میتواند مانند برزویه طیب، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند. با خودش زیر لب زمزمه کرد:

«شکر شکن شوند همه طوطیان هند. زین قند پارسی که به بنگاله میرود!»

همه این خیالات در مغزش میچرخیدند. و بزودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می‌آمدند و باو تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار می‌شدند. ولی سید نصرالله صورت حق بجانب بخود می‌گرفت، چشمش را بهم میکشید و سرش را بحالت جبری تکان میداد و میگفت: «چه بکنم؟ برای خدمت بمیهن عزیز!»

بالاخره پس از یکماه استخاره و مشورت با منجمین، بروز و ساعت سعد، سید نصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلهله مخبرین جراید که عکس‌های متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل از حرکت وصیتنامه خود را بزنش سپرد.

از تهران تا اهواز باو خیلی بد و ناراحت گذشت. در اهواز که فرصتی بدست آورد، از معارف آنجا بازدید کرد و شاگردان را امتحان مختصری نمود. اما با وجودیکه اهالی لهجه عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها گرفت. بعد رؤسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله بمنزل خودشان سبقت گرفتند. ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود، دعوت آنها را اجابت نکرد. زیرا همه این تشریفات ساختگی و نطق های چاپی که بایستی در هر جا مبادله و تکرار بشود، و تملقهای چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر موجبات ملال خاطر او را فراهم میآورد. چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و یک نواختش رخ ندهد. در ضمن تصمیم گرفته بود که مقاله بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور با لغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند، اما تا کنون فرصت کافی بدست نیاورده بود. بعلاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد. هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناک عبور میکرد، بند دل سید نصرالله پاره میشد. زیر لب آیه الکرسی میخواند، بعد دستمال تا کرده ای از جیب خود در می آورد و عرق روی پیشانیش را پاک میکرد.

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد. قبلاً بلیط کشتی و همه وسائل حرکت را برایش فراهم کرده بودند. سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دید. صبح باتفاق صاحبخانه بتماشای رودخانه رفت. بیشتر منظورش مطالعه دریا بود. با تعجب و کنجکاوی درختهای خرما را که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند، بلم ها و چند کشتی سفید را که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد. — تا کنون او دریا را روی نقشه جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود. حالا همه اینها را بچشم خودش میدید! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را که قدما در کتب خودشان ذکر کرده بودند بیاد آورد. — دنیا بنظرش وسیع و شگفت انگیز جلوه کرد. با خودش گفت: «بسیار سفر باید، تا پخته شود خام!» و یک نوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه بیاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود، ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد.

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود، به مهمانی گذرانید. ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دل داشت. مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب باطاق جراحی خواهد رفت. و بطور مستقیم یا غیر مستقیم از حضار راجع بمسافرت دریا کسب اطلاع مینمود طرف غروب مانند ناله ناامیدی، صدای سوت کشتی بلند شد، سید نصرالله دلش تو ریخت. میزبانان فوراً اثاثیه ی سید نصرالله را از گمرک تحویل گرفته در بلم گذاشتند. و در بلم دیگر

او را در میان خودشان نشانده بطرف کشتی روانه شدند. سید نصرالله کیف محتوی کتابچه لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را بشکمش چسبانیده بود. بلم تکان میخورد، امواج دریا جلو مهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درخت های سبز تیره خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند. سید نصرالله همه اینها را با تنفر و سوءظن نگاه کرد، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به تزئین و تجمل او میپردازند. سید نصرالله حس میکرد که همه این تشریفات برای گول زدن اوست. بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد. بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملاً در معرض خطر قرار گرفته. برای اینکه هیجان درونی خود را بپوشاند، سعی کرد عبری فصیح با راننده بلم صحبت بکند. ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پا شکسته ای که باعث عذاب روح سید نصرالله بود جواد داد. - سید نصرالله بفرست دریافت که یک نفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند!

کشتی ها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند. جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگ تر و پر نورتر بنظر می آمد. نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده، خزه و عطرها فاسد شده را با خودش میآورد، بوهای مخلوط، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده اش آنها را پراکنده نکرده بود. اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم ها و کشتی های بادی که حامل مال التجاره بودند، بطرف کشتی حمله ور شدند. در میان جار و جنجال مسافرین، داد و فریادهای حاملهای عرب و صدای موتور کشتی، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود. بالاخره همینکه قدری خلوت شد. مثل زن پا بماء زیر بغل او را گرفتند و با هزار ترس و لرز از نردبان کشتی بالا رفت. بمحض اینکه وارد کشتی شد، لبخند فلسفی رقیقی روی لبهای رنگ پریده اش هویدا گردید. و پس از آنکه اثاثیه و چمدانهایش را در اطاق مخصوص باو جای دادند، همراهانش با تعظیم و تکریم از او خداحافظی کردند.

سید نصرالله سرش گیج میرفت. روی تخت خواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکس ها را بغل دستش گذاشت. اگرچه سید نصرالله اعتبار مخارج سفر برای درجه اول را داشت، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعش نمیکردند درجه سوم، گرفته بود. - از پنجره اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد. بلند شد نگاهی به بیرون انداخت: چراغ ساحل از دور سوسو میزد، در دالان اطاقهای کشتی

دسته دسته حاملهای عرب مشغول آمد و شد بودند. ازین منظره تأثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد. چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده بساحل برگردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد. ولی حس کرد که خیلی دیر شده! بعد در قلب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خداحافظی کرد و لب خود را گزید، برگشت به مأوا و اطاق جدیدش دقیق شد. - اطاق کوچک سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند. سه تختخواب فتری که دوتای آنها رویهم قرار گرفته بود، باضافه روشویی، رخت آویز و یک عسلی داشت، ظاهراً محکم، تمیز و مطمئن بود. حکایت عجیب و غریب و عجایب البحار، قصه سند باد بحری و همه افسانه‌هایی که راجع بهندوستان خوانده بود در خاطراتش جان گرفت. همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی بزبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد. و از سستی معلومات خودش خجل گردید. - پی برد که سر حد معلومات او چهار دیوار خانه‌اش بوده؛ زبانها، مردمان و زندگیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق بر این هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود. بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد.

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود. سید نصرالله بحالت خسته و کوفته روی تخت افتاد اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود. دوباره پیشخدمت در زد، وارد شد و با علم اشاره باو فهماند که شام حاضر است. خودش جلو افتاد، از پلکانی پائین رفت و سید نصرالله را باطاق رستوران کشتی راهنمایی کرد. سرمیزی که سید نصرالله نشست، دو نفر از مسافران بزبان فارسی حرف میزدند. سید نصرالله هر غذائی را بدقت واری میگرد و میچشید که مبادا مخالف حفظ الصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد. چون طبق طب قدیم او سردی و گرمی غذاها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنک همراه داشت، تا بموقع تعادل مزاج را برقرار بکند.

یکی از ایرانیها که سر میز بود بزبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را «چکرا» خطاب میکرد. سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع «چکرا» را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد که «زبان هندی بجه زبان فارسی است. بعلاوه از زمان لشکر کشی داریوش کبیر، اسکندر، سلطان محمود و نادرشاه، سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده‌اند، منهدم برای همین مقصود بهندوستان میروم و

«چکرا» بزعم این ضعیف همان چاکر فارسی است. یا همین ترشی هندی که شما «چتنی» میگوئید، از لغت فارسی «چاشنی» گرفته شده است. - چون بطور کلی ریشه همه زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده، همانطوریکه همه نژادهای بشر از اولاد حام و سام و یافث و یا سلم و تور و ایرج می‌باشند. مثلاً لغت سماور که تصور میکنند روسی است، من پیدا کرده‌ام، مرکب از سه لغت فارسی، عربی و ترکی است و باید بکسر اول خوانده شود. زیرا در اصل: «سه-ماء-ور» بوده سه فارسی - ماء عربی و ور ترکی است. یعنی: سه آب بیاور. ازین قبیل لغات زیاد است! مسافران ایرانی از اطلاعات تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند. سید نصرالله در ضمن سؤالات فهمید که شخص انگلیسی‌دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به مأموریت اداری به بوشهر می‌رود.

بعد از صرف قهوه، سید نصرالله باطاق خود مراجعت کرد، احساس خستگی مینمود. جلو آینه دید رنگش پریده. در حالیکه زیر لب آیه الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و بخواب رفت.

هنوز تاریک روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری شنید. چشمش را که باز کرد، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود. احساس سردرد میکرد. بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی بدیوار نصب بود که روی آن بخط سرخ چاپ شده بود:

B. I. S. N. Co Ltd

Emergency Instruction for Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی بزبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دو تای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه نشان میداد.

عقیده سید نصرالله درین مطلب تأیید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املاء و تلفظ آنرا خراب کرده‌اند. پیش خود گمان کرد که لغت Emergency از émerger فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد: «تعلیمات راجع به بیرون آوردن مسافرین از آب» در همین وقت ملتفت شد، دید بسقف اطاق دو مخزن چوبی که در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری یک سینه بند بود وجود داشت. لرزه بر اندامش افتاد و با خودش نتیجه گرفت که بعلم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت، زیرا این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود!

مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد. خواست شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش نشد. فقط چند لغت را از قرینه حدس زد. ولی شکی برایش باقی نماند که این اعلان برای پیش بینی از خطر بعد از غرق شدن است.

لباسش را بعجله پوشید روی کشتی رفت. دید دو نفر هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند. یک نفر ملاح هندی با لباس زنگاری بتعجیل میدوید. تا چشم کار می‌کرد آب بود که رویهم موج می‌زد. فقط از دور یک حاشیه رقیق رنگ پریده از ساحل پیدا بود. اطراف کشتی را دقت کرد. دید به ندره درجه اول کمربندهای سفیدی نصب شده بود که رویش خوانده می‌شد: «والرو». روی صورت غذا همین لغت را دیده بود. پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو است. یک زن هندی که ساری پوشیده و حلقه‌های طلا در گوش و بینی خود کرده بود آمد از کنار او گذشت.

هزار جور افکار وحتشناک در مغز سید نصرالله جان گرفت. آیا دو سال پیش در روزنامه نخوانده که یک کشتی بزرگ در اقیانوس اطلس غرق شد؟ چندی پیش در یک روزنامه عکس کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود؟ اگر از دو میلیارد احتمال یکی راست در می‌آمد! بزحمتش نمی‌آورد که انسان جانش را بمخاطره بیندازد، آنهم برای چه؟

یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردنش کلفت می‌شد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد. در صورتیکه بیسواد و شارلاتان بود. آیا همه مینوتهائی که از اطاقش برمیگشت پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود؟ بعد هم شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده و بعد در مدرسه آمریکائی برای اخذ تصدیق مسیحی شده و حالا هم خایه آخوندها را دستمال می‌کرد! — ترجمه غلط کارلایل را از داماد جهودش امانت می‌گرفت و کنفرانس می‌داد. کتاب ضد اسلامی کشف می‌کرد و از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد. در روزنامه‌ها اسمش را هم ردیف اسم، افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی و حافظ و غیره چاپ میکرد! — حالا زندگیش را برای خاطر چنین موجودی بمخاطره بیندازد که بعد شکمش را جلو دهد و بگوید عکس مرا در روزنامه‌های هندوستان چاپ کردند، شخصی با مایه و با پایه‌ای مانند سید نصرالله را وسیله جاه‌طلبی احمقانه خود قرار بدهد و این لغت‌های مضحک بیمعنی که نه فارسی و نه عربی است، اینها را تحفه بهندوستان ببرد؟ شاید در آنجا دو نفر آدم چیز فهم پیدا میشدند! آنوقت باو چه خواهند گفت؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت، در صورتیکه نوجه‌ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان بهم قرض بدهند و بعنوان مبهم مطالعه، با پول ملت در اروپا می‌چرند تا هواخواه و هوچی آتیه او بشوند. و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان بهر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثلاً راجع به: «جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت» تدوین بکنند و بخرج دولت چاپ بشود. مگر او شش انگشتی بود و نمیتوانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و ازین قبیل ترهات، یا ترجمه مزخرف ترین کتابهای فرانسه را بقلم دیگران بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدوش، بی پروا به آب و آتش بزنند و گنده کاریهای یکدسته از هوچیهای حکیم باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند. آیا صادرات معارفی آبرومندتری پیدا نمیشد؟ — سید نصرالله یک مرتبه ملتفت شد که عنان عقل را بدست احساسات سپرده. زیرا در طی تجربیات زندگی برخوردار بود که نان و آش در همین هوچی بازیهای یک مشت تازه بدوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک در چشم عوام می‌پاشند، مردم را گول زده و کیسه را پر پول می‌سازند. — وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در پرورش افکار برای دوره مشعشع مداحی بکند؟ او هم پذیرفت برای اینکه هنرنمایی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره بآنها دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست! الحق موضوع بکری را انتخاب کرد: مادر میهن را تشبیه بناخوش رو بقبله کرده بود که رضاخان را بشیوه ژیلبلاس با شیشه اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد! (با وجود کدورت خاطر پوزخندی زد). آنها دیگر دهنشان می‌چائید که بتوانند نطقی با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند. او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت. بفرنگ رفته‌ها و متجددین و قدیمیهایش همه سر و ته یک کرباس بودند فقط عناوین آنها فرق میکرد.

پیشتر میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفتند فرنگ با عنوان دکتری برمیگشتند و کارشان عوام فریبی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود. همه فکر خانه سه طبقه و اتومبیل و مأموریت بخارجه بودند. اگرچه سید نصرالله بخارجه نرفته بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که بایران آمده بودند محشور بود. مثلاً یک طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را بمطالعه میگذرانید؟ خود او چرا نسبت بدیگران عقب مانده بود؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقایید و بعد چه تبریکات گرمی باو میگفتند! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود! اما دفعه بعد مجبورش کردند دوباره نطق بکنند! شانه خالی کرد شاید حالا هم بجرم همین سرپیچی او را باین مأموریت خطرناک فرستاده بودند! سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد.»

سید نصرالله بعد از صرف نهار، از اطاق رستوران که بیرون آمد، در راهرو برخورد بمرد ایرانی که انگلیسی میدانست. ابتدا اظهار آشنائی کرد و از گرمای هوا شکایت نمود. بعد بدون سابقه از او پرسید: « شما تنها هستید؟

» - بله.

« - اگر گز اصفهان میل میفرمائید، ممکن است باطاق بنده تشریف بیاورید.»

او را باطاق خود راهنمائی کرد. جعبه گزی را بزحمت از چمدان درآورد، جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع بصحبت کرد: «هرگاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و علوم و فنون بکند، باز هم کم است. افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را بمطالعه بپردازیم! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه‌ای بر بخوریم. هر آینه کوچکترین چیزی را با دیده عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطالب تأیید خواهد شد.. اگر یک برگ خشک را زیر ذره بین میکروسکوپ

بگذاریم، خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود بما مکشوف میگردد. یک ذره خاشاک روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفا گفته‌اند:

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی

«علم نظری امروزه بما ثابت میکند، همان چیزی را که قدما ذره میگفتند و تصور مینمودند که غیر قابل تجزیه است، تشکیل یک منظومه را میدهد. حال اگر نظری بسوی آسمان بیفکنیم، گردش افلاطون و قوانین تغییرناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت و حیرت میکند بطوری که در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار بکنیم:

تا بدانجا رسید دانش من، که بدانم همی که نادانم!

«اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است. من با هر مس ترسمیست همعقیده هستم که میگوید: «آنچه در دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد.» - باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف و السنه که در فراخنای جهان وجود دارد، بدیهی است که عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف غور نموده و برموز زبان آنها پی ببریم. چیزیکه باعث تأسف منست، در ایام شباب از فراگرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم و حال می‌بینم که بدشواری میتوانم لغات و جملات را از هم تفکیک بکنم.

چون اساساً ریشه زبان آنگلو ساکسون با زبانهای لاتینی فرق دارد و چنانکه باید و شاید بمعنی لغات و جملات انگلیزی مسلط نیستم. مثلاً اخطاریه‌ای که بدیوار است (دستورالعمل ضروری را نشان داد). عنوان آنرا بفراست دریافتم، گویا مقصود دستورالعمل نجات مسافری از غرق شدن است.

شخصی تازه وارد در حالیکه گز توی دهانش مانده بود، بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی‌آنکه مقصود سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد:

« - البته، البته. همینطور است که میفرمائید.

« - آیا حقیقهٔ خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند؟

« - هرگز! چه فرمایشی است؟ فقط محض احتیاط است. مال اندیشی اروپائی را می‌رساند. ولی اتفاق همیشه ممکن است.

« - بله، مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ممکن الوقوع است.

« - البته.

« - البته وسیلهٔ احتراز از اتفاق غیرمترقبه را پیش بینی کرده‌اند.

« - البته.

« - ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم، قبول زحمت فرمود این اخطاریه را البته باختصار برایم ترجمه بفرمائید؟

« - با کمال افتخار!

شخص انگلیسی دان برخاست، اعلان را خوانده و برای سید نصرالله دستورالعمل مفصلی که راجع باستعمال ژاکتهای نجات نوشته بود، ترجمه کرد. و مخصوصاً در اعلان تذکر داده شده بود که لازم است مسافری برای آشنائی باستعمال ژاکت قبلاً آنرا امتحان بکنند.

سید نصرالله بدقت گوش داد، عرق روی پیشانیش را پاک کرد و پرسید: در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا بعلت دیگری غرق شود - البته ممکن است و محال نیست. مثلاً سال قبل بود که یک کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حریق شد. بخاطر دارم در یک روزنامه لاتینی خواندم که یک کشتی بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم که قالب تهی کردند، بعیش و نوش مشغول بودند.

« روزنامه لاتینی؟ »

« - بله، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم. ببخشید اگر سؤالات بنده کسل کننده است - فقط از لحاظ کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من بودیعه گذاشته. زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و می خواهم در هر موقع استفاده کرده بمعلومات خود بیافزایم. مقصود این بود که هر گاه در موقع غرق شدن کشتی، شخصی از فن شنایی بهره باشد چه خواهد شد؟ »

« - همانطوریکه فرمودید، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی هت که آنها را فوراً بآب خواهند انداخت. ابتدا بچهها بعد زنها بعد مردها را در آنها میگذارند تا موقعی که کشتی امدادی برسد. »

« ولی ماهیهای خطرناک وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند. »

« - البته همه قسم اتفاق ممکن است - ممکن الوقوع است. مثلاً اگر خدای نخواستہ دستگاه تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد، بر فرض هم که مسافری را در قایق نجات جمع آوری بکنند، ممکن است از تأخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آذوقه تلف بشوند - در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است!

سید نصرالله بحال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد: «در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن الوقوع است!

بعد پرسید: «- فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد؟

«- بله، مگر ملاحظه نمودید؟ بفرمائید نشان بدهم.

«- خیلی متشکرم. - بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگر هم ایست میکند؟

«- چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و بمبئی لنگر میاندازد، امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت.

سید نصرالله متفکر: «خیلی متشکرم. اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم...» و بعد خاموش شد. سکوت مرگ طاق را فرا گرفت. مرد انگلیسی دان خداحافظی کرد و رفت. سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید. بعد بلند شد و با احتیاط بطرف عرشه کشتی رفت. دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تا حال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود: «آکسفورد» اسم کشتی را دوباره روی کمربندهای نجات خواند. چند بار تکرار کرد: «والرو والرو!» مثل اینکه باین اسم آشنا بود. پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب النوعهای یونانی یا آشوری باشد. بعد به امواج دریا خیره شد که میغرید، متشنج میشد و فریاد زنان بکشتی حمله میکرد، بعد رویهم می پیچید و دور میشد. - رنگ سبز چر کتاب دریا مبدل برنگ سیاه شده بود. بنظرش امواج دریا مایع جاندار

یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی بخود میپیچید مانند جسم شکنجه شده‌ای که بیهوده درد می‌کشید و حاضر بود صدها ازین کشتیها و مسافرائش را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها بیک لحظه در خود غوطه‌ور بسازد! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت باو دست داد. بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود داشت که بخون او تشنه بودند. آیا در خرمنشهر نشنیده بود که تا کنون چندین بار زنها و بچه‌هائی که بهوای رختشویی کنار رودخانه رفته بودند، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده؟ زیر پایش لرزه خفیف کشتی را حس کرد. صدای آواز فلزی موتور میآمد. تا چشم کار میکرد آب بود که عقب میزد و بکشتی حمله میکرد. کشتی آب را میشکافت و مثل خونابه‌ای که از جراحات جاری بشود، تکه‌های کف دنبالش کشیده میشد. دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند. همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد. آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیرین کشتی مسکن داشتند، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند؟ ولی هیچ کدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمیساختند. اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله باشد، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود!

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور بترسو هستند، مگر هرودوتوس نوشته که ایرانیان قدیم از آب و دریا هراس میکردند. باضافه حافظ مگر شیرازی نبود او هم از دریا ترسیده؟ یادش افتاد که در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را بهندوستان دعوت کرد ولی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسیده و از مسافرت صرفنظر کرد. چنانکه بهمین مناسبت میگوید:

«شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها؟»

زن هندی که در بینی و گوشش حلقه‌های طلا بود، دوباره آمد سکت و آرام از پهلویش رد شد، بی آنکه باو اعتنا بکند. همه مسافران کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک، ناخوش و مودی آمدند، مثل اینکه دست یکی کرده بودند تا او را غافلگیر کرده با شکنجه استادانه‌ای بکشندش! - سرش گیج رفت، فکرش خسته بود. باطاق خودش پناه برد. لباسش را کند و روی تختش افتاد. هزار جور اندیشه‌های ترسناک در مغزش میگردیدند. لرزش یکنواخت کشتی را

بهرتر حس میکرد و مثل اینکه احساسات او دقیق تر و تیزتر از معمول شده بود، این لرزش با صدای قلب او هم آهنگ شده بود. کم کم پلک های چشمش سنگین شد و بخواب رفت.

دید دسته‌ای از اعراب روی عرشه کشتی با کمر بند نجات ایستاده سینه بند میزدند و میگفتند: «والروا!..» دسته دیگر که سینه بند نجات داشتند از توی دریا به آنها جواب میدادند: «والروا!..» خود او هم روی عبا بوشهری که همیشه در خانه میپوشید سینه بند نجات بست و بچه‌هایش را قلمدوش کشیده بود. همینکه خواست در دریا خواست در دریا بجهد زنش دامن عباى او را کشید. - از شدت وحشت از خواب پرید. عرق سرد بتمام تنش نشسته بود، سرش تیر میکشید، دهنش تلخ مزه بود. وقتی که چشمش باطاق کشتی افتاد، صدای فلزی موتور را شنید و لغزش کشتی را حس کرد، دوباره چشمش را بست، مثل اینکه میخواست از این جهنم فرار بکند. بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه‌اش شد. - یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود. زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت گرانبهائی که از آن محروم مانده بود آرزو کرد. بچه‌اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با مخرج صحیح ادا میکرد. قوقوسی اناری که زنش در بشقاب دانه میکرد، پشت میز اداره و همه این کیفها مانند دنیای افسون آمیزی از او دور شده بودند! با خودش شرط کرد که در موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله راه آهن بر گردد که مطمئن تر بود. از ته دل بحکیم باشی پور نفرین فرستاد که او را باین بلا دچار کرده بود، در صورتیکه خودش با گردن سرخ و تبسم ساختگی پشت میز وزارتش نشسته و همه حواسش توی لنگ و پاچه دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالیه باین وسیله کارگشائی میکرد. بیک دسته دزد و دغل و مبلغین خودش کارهای پرمفعت میداد و عناوین برایشان میتراشید. عضو فرهنگستان درست میکرد تا لغت‌های مضحک بیمعنی بسازد و بزور بمردم حقنه بکنند! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در علم فقه‌اللغه بی نظیر است حمال این لغت‌های بچگانه، بی ذوق و بی سلیقه شده! شاید عمداً او را سنگ قلاب سنگ کرده بودند - چون از او کار چاق کنی برنمی‌آید و با دادن تصدیق بجوانانی که فقط دیپلم از ستاره ونوس داشتند مخالفت کرده. - او تا کنون لای سیل می گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت و شخصاً از آب گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جاننش را برای هیچ و پوچ بمخاطره انداخته بودند. بلند شد نشست، مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد. بخاطر آورد که دکمه زیر شلوارش افتاده. برای سرگرمی مشغول دوختن آن شد فکر میکرد اگر زنش آنجا بود، این کار زنانه را که هرگز شایسته فضل دانشمندی مثل او نبوده متحمل نمیشد.

در اینوقت کشتی سوت کشید و ایستاد. میان مسافران همه‌ه افتاد. سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است. ولی بزودی ملتفت شد که به بوشهر رسیده‌اند. دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت، ظاهراً بندر پیدا نبود. فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید، یکی دو قایق موتوری دیده میشد چند کشتی بادی مشغول باربندی شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد. بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری می‌بیند. ساحل دریا آنقدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت بخشکی بنظرش خیال خام و بی اساس آمد. ساعتش را نگه کرد موقع شام بود. باطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند. اما همه کسانی که سر میز بودند حتی مرد انگلیسی‌دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند، مثل اینکه می‌خواستند خبر شومی را از او بپوشانند. بدش بد آمده شام به دهنش مزه نکرد، اصلاً حس کرد اشتها ندارد، فقط سوپ را با یک موز خورد برای اینکه سر دلش سبک باشد. مرد انگلیسی‌دان با اشاره از او خداحافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت. سید نصرالله مأیوس و متفکر باطاقش پناه برد.

برای اینکه همه‌ه خارج را خفه بکند. در را بست و پرده را جلو کشید. اگرچه هوا دم کرده و گرم بود اما صلاح ندانست پیچ بادبزن برقی را باز بکند. قلم و کاغذ را برداشت تا یادداشتهائی راجع به نطق فلسفی خود بردارد، ولی حواسش جمع نبود. روی کاغذ مطالب مبهمی نوشته بود که نپسندید. در میان خطوط دقت کرد دید نوشته: «میهن، یعنی من. مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشان است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید. مقصود از تعلیم اجباری باسواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکم باشی پور را در روزنامه‌ها بخوانند، بزبان روزنامه‌ها فکر بکنند و حرف بزنند. — زبان‌های بومی که اصیل‌ترین نمونه فارسی است فراموش بشود. — کاری که نه عرب توانست بکند و نه مغول، و لغتهای ساختگی که نه زبان خشایارشا است و نه زبان مشتی حسن بآنها تحمیل بشود؟ — من در آری، همه‌اش من در آری است. منافع مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد. مگر او از کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من میتواند تشخیص بدهد...» دوباره خواند: از خودش پرسید آیا دیوانه نشده بود؟ زهر خندی زد. — او تا کنون بچنین جملاتی نه فکر کرده بود و نه بزبان آورده بود. آیا یک قوه خارجی محرک او بوده یا مسافرت در روحیه‌اش را تغییر داده بود؟ شاید در اثر بدخوابی بوده. بالاخره کاغذ را پاره کرد.

در اینوقت صدای یکنواخت جرثقیل خفه شده بود. کشتی حرکت میکرد. سید نصرالله بلند شد لباس پوشید و روی کشتی رفت. از مشاهده مسافری دلش آرام گرفت. چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته‌اند. توده‌های ابر سیاه بشکل تهدیدآمیزی روی آسمان جابجا میشد چراغ بندر از دور سوسو میزد. آب دریا برنگ قیر درآمده بود. طرف دیگر که آسمان صاف بود، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد. ماه کنار آسمان بنظر میآمد که پائین آمده و از زیر آن یک رودخانه نقره‌ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتی میآمد. هوا خفه بود.

سید نصرالله قلبش فشرد. اضطرابش فروکش کرد. - یک جور احساس آسایش بی‌دلیلی در او پیدا شد. مثل اینکه برای اولین بار عنصر طبیعت آشتی کرده است. سرتاسر زندگیش بنظر او یک خواب دور، موهوم و شکننده آمد. احساسات زمان طفولیت در او بیدار شده و با احساس تنهایی و دوری توأم شده بود. در نتیجه یک نوع ترحم دردناکی برای خودش حس میکرد. با گامهای سنگین دوباره باطاق خودش برگشت. قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت: «کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده. درین زمان که در سایه توجهات پدر تاجدار ترقیات روزافزون معارفی ...»

دیگر چیزی بفکرش نرسید. بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا بلباس ادبی در بیاورد. دوباره قلم برداشت و نوشت: «آب قیرقام با غرش تندرآسا کشتی را به مبارزه میطلبد. ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین خود را روی امواج افکنده تبسم میکند!» اینهم پسندش نشد مثل اینکه قوه مجهولی تمام معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون کشیده بود.

بعد خواست کاغذی بزنش بنویسد. احساس سردرد کرد. ناگهان نگاهش بسقف افتاد و سینه بند نجات را دیده بلند شد و در را بست. شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو کشید همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است یکی از سینه‌بندها را با احتیاط از مخزنش درآورد وزن کرد - مثل چهار قطعه چوب سبک بشکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری زمختی شبیه گونی دوخته شده بود. با دقت سر خود را از میان چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله

پارچه بهم متصل بود بیرون آورد. دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت. رفت جلو عکسی که روی دستورالعمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم کشید. سینه بند چسب تن او شد. بعد رفت جلوی آینه قیافه خودش را برانداز کرد.

از پریدگی رنگ خود ترسید. شکل جانیهای شده بود که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی کشیده باشند. خوابی که دیده بود بیاد آورد و پیش خود تصور کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد داشت لرزه بر اندامش افتاد، زانوهایش سست شد، دندانهایش بهم میخورد بطوریکه صدایش را میشنید. نبض خودش را گرفت، بی اراده چندین بار زیر لب گفت: «الرو... والرو...» صدایش خراشیده بود. سرش بشدت درد میکرد. در قلب خود با زن و بچه اش وداع کرد اشک در چشمش حلقه زد و برگشت تا صورت خود را اقلا نیند. خواست سینه بند را باز بکند، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشی ترجیح داد با سینه بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است. دو قرص آسپرین خورد و در حالیکه آیه الکرسی میخواند رفت روی تخت خواب به پهلو خوابید. ناراحت بود و ضربان قلبش را که تند شده بود میشمرد.

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته او بالای عرشه روی منبر ایستاده بود، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و بینی خود کرده بود در بر داشت. نطق مهیجی راجع باستعمال کمر بند نجات ایراد میکرد. در میان سوت کشتی و ناقوسهایی که میزدند، مجبور بود صدایش را دائماً بلندتر بکند و فاصله بفاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهایی در میآورد و روی سر مردم نثار مینمود. مسافری از روی ناامیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگی با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان دو پاره میکردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود. یکمرتبه ملتفت شد، دید بچه هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش بخط سفید نوشته: «آکسفر» و مرد ایرانی انگلیسی دان را شناخت که پارو میزد آنها را بطرف مقصد نامعلومی میبرد.

همینکه شعله آتش باو نزدیک شد، خودش را در آب انداخت در همینوقت، یک ماهی ترسناک بزرگ با چشمهای آتشین باو حمله ور شده سینه اش را در میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و بسختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد.

صبح پیشخدمت هندو نعش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت گردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد.

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بود که با یکدست کیفی را بشکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره بسوی هندوستان کرده. زیر پایش خفاشی علامت عفریت جهل در حال نزع بود. آقای حکیم باشی پور با قیافه متأثر و متألّم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن مرحوم ایراد میکرد. در ضمن نطق مکرر اشاره به آن فاجعه ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سبعه دنیا، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نونهالان و نوباوگان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت: «شما باید پیوسته کردار، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که در راه میهن فداکاری و شهادت بینظیری از خود بروز داد و عاقبت شرب شهادت را چشید، سرمشق خویش قرار بدهید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا لااقل شمایل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیوار خویش ساخته و بوجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز همواره سعی و کوشش بلیغ بنماید که در راه میهن و خدمات معارفی (بغض بیخ گلویش را گرفت).

بعد از سه دقیقه مکث: «مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را «خیابان میهن پرست» بنامند و از علاقه ای که به پارسی سره و سرزمین آباء و اجدادی خودم دارم آنمرحوم را که سید نصرالله بود «پیروز یزدان» نامیده و لقب «میهن پرست» بوی میدهم.

اشتباه نکنید، آن فقید مرحوم نمرده است، بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احراز کرد چنانکه شیخ العرفا گفته:

«بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی، در سینه های مردم عارف مزار ماست!»

«در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم، اعانه ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی «والرو» که قتلگاه آن مرحوم جنت مکان خلد آشتیان است، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود.»

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از آخرین عکسهای سید نصرالله که موقع حرکتش گرفته شده بود در آورد و روی سر مستمعین نثار کرد. — حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند. سپس نونهالان و نوباوگان با چشم گریان و دل بریان پراکنده شدند.